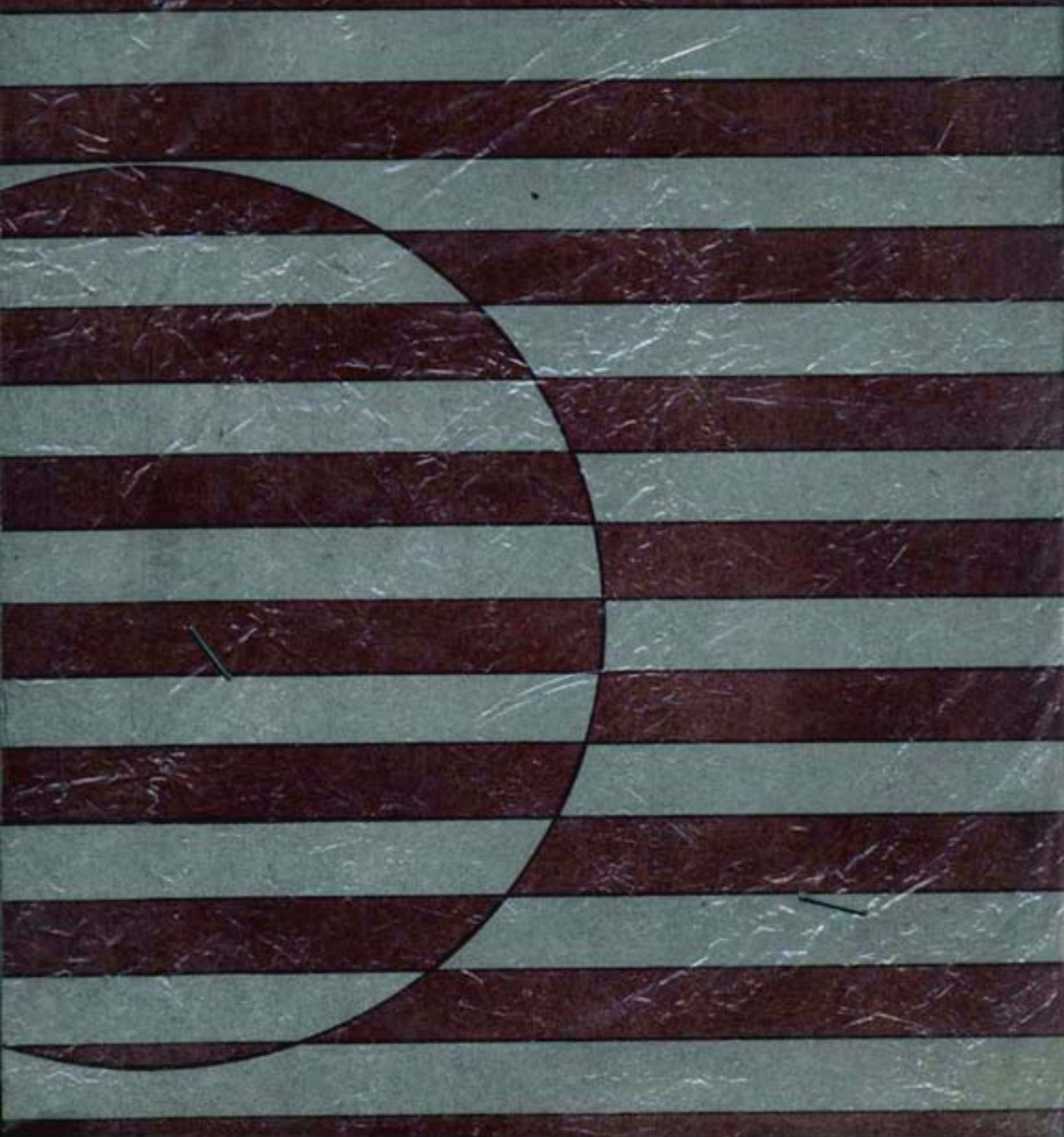


همراه آهنگهای بابام

علی اشرف درویشیان



همراه آهنگهای باهام

فهرست

۵	انار
۱۳	ظلم آباد
۲۳	صلح
۳۱	مادر نمونه من
۴۷	سحر در سبد
۶۰	یاره
۷۱	همراه آهنگهای بابام

انار

در حالی که نفس می‌زدند و بخار دهانشان در آن هوای سرد به اطراف پراکنده می‌شد، کنار جاده نشستند. جاده سیاه و گرم و مستقیم در دور دستها محو می‌شد و مثل اثر شلاقی بود که بر بدن سفید سرما زده‌ای مانده باشد. کرکار^۱ با سفیدی یکدست از آن سوی جاده کشیده می‌شد و بالا می‌رفت

مرد، برف‌های یخ‌زده اطراف شلوار جافی‌اش^۲ را پاک کرد. پاهای یخ‌زده اش را از میان کفش لاستیکی تلبش^۳ خورده‌اش بیرون آورد و انگشتان قرمز و لبویی‌رنگش را مالید و در مشت فشرد. زن قبل از هر چیز پارچه روی صورت کودکش را به کناری زد.

۱- نام کوهی بین کرمانشاه و کلبایی.

۲- نوعی شلوار کردی با پاچه تنگ

۳- بریدگی زهاد

آهسته گونه‌های بی‌رنگش را نوازش کرد و زمزمه کرد:

- روله نازارم، دالکه گت بمرى.^۱

مرد نرم نرم به‌سخن گفتن پرداخت:

- چه سرمایى است مثل تیغ تیزی که به‌خیار بزنى، مى‌برد. باز هم

دیر رسیدیم. اتوبوس باید رفته باشد. الان ساعت ۹/۵ است. باید زودتر

راه مى‌افتادیم. مى‌بایستی کمی دست مى‌جنباندى. پاك کردن طولی‌مگر

چقدر وقت مى‌گیره؟ سه تا گوسفند و يك الاغ که این همه کار نداره.

بچمان داره مى‌میره. رویش را بپوشان. جل را محکم بندورش بیچ.

راستى آنچه که ننزینو^۲ گفته بود. انجام دادى؟ها!

زن آب دماغش را با گوشه لچك پاك کرد و جواب داد:

- آرى. دیشب هم بچه را زیر پالان خواباندم. وقتى که آتش

اجاق را کشیدم بیرون، میان خاکستر گرم جله‌شره^۳ را انداختم و بچه

را رویش خواباندم و پالان‌خر را روی بچه گذاشتم. دور پالان راهم

با کهنه‌لته پاره‌ها خوب پوشاندم. این شب دوم بود که این کار را کردم

ننزینو مى‌گفت با این کار بچه‌ات عرق مى‌کنه و خوب مى‌شه. اما خوب

نشد. امروز که حالش خیلی بدتر شده. تازه تا کنار جاده هم توى این

سرما آمدیم. الان سه ساعته تورا هستیم. بدتر شده، نفسش به‌زور بالا

مى‌بات.

۱- فرزند ناز آر م. ماددت بمیرد

۲- زینب

۳- گلیم پاره

زن نگاهی به کودک که آرام نفس می کشید، انداخت کبودی دورچشمش و بینی تیر کشیده نازکش و لبهای کمخون فروافتاده بغضناکش، دل او را به درد آورد و این باعث شد که زن اشکش سرازیر شود. هق هق کنان گفت:

عزیز کم ارو لکم. چه دردی داری ا کجات دردمی کنه، بی زبانم. بچه بی زبانم. مرد که سرما پایش را اذیت می کرد پنجه هایش را محکم مالید و در حالیکه گریه زنش گلایش را به درد آورده بود بالحنی دلداری دهنده بخارهای دهانش را در هوا ولداد و گفت:

- گریه نکن! گریه نکن! شگون نداره. خوب نیس. روی بچه گریه نکن. لابد پالان را خوب روی بچه نگذاشته ای یا خاکسگر اجاق خیلی گرم نبوده. راستی دعایی را که ننزینو گفته بود خوب یاد گرفتی. لابد آنرا درست نخوانده ای. بخوان بینم چطور بود.

زن بادستهای زبرش گونه ها را پاک کرد و بالبهای لرزان گفت:

- چرا! خوب یاد گرفتم. وقتی پالانرا گذاشتم روی بچه، مطابق

گفته ننزینو سه بار شعر را اینجوری خواندم:

ای ماه بنی هاشم، خورشید لقا عباس

ای نور دل حیدر، شمع شهدا عباس

ای شاه علم وردار

این غم که تو میدانی از روی دلم وردار

هر دو با هم اشکهایشان را پاک کردند و زن گفت:

- ننزینو گفته که ردخور نداره. حتماً خوب می شه. ولی خب

لابد ما لایقش نبودیم. کامیونی با سرعت از جاده گذشت. مرد بلند شد ولی دیر شده بود. دوباره نشست و به بخارهای روی جاده حیره شد و گفت:

- خب لابد چیزی بوده که بچمان خوب نشده. اگر نه که ما وقتی بچه بودیم و سرما می خوردیم، پیشتر از يك شب نمی کشید که ما را زیر پالان می گذاشتند. عرق می کردیم و خوب می شدیم. حالا چطور شده که نود و شب بچه را زیر پالان گذاشته‌ای و خوب نشده. لابد درد دیگری دارد. اما عیبی نداره خدا بزرگه. اگر ماشین باشه می بریمش بهداری، خوب می شه. گریه نکن. بده خیلی بده. هیچکس تا حالا با گریه خوب نشده. اگر گریه کسی را خوب می کرد الان باید پدر مادر من زنده باشند تو که نمی دانی چقدر برایشان گریه کردم. گریه نکن. وقتی با پالان و خاکستر و اجلق خوب نشد، با گریه چطور خوب می شه آخه عزیز کم. گریه نکن. راستی زینل رابه کی سپردی؟

- دلامش دست خالو برار همه اش گریه می کرد و می خواست دنبال مایات. خالو برار چه مرد خوب و مهربانیه. خدا خیرش بده. گفت امروز برای جمع کردن چل و چوب نمی ره و می مانه خانه پیش زینل. رفت بر اش يك توله سگ آورد. تابازی بکنه. زینل تا توله سگ را دید دیگر باوه و برار از یادش رفت.

اتوبوسی از دور پیدا شد. مرد با شتاب خود را به لبه جاده رساند. دست تکان داد ولی اتوبوس کشش شی صدا کرد و رفت.

زن جیغ کشید:

- چرا نگه نداشت. چرا زودتر دست، بلند نکردی. مرد
بر گشت و برف‌ها را لگد کرد و گفت:

- این اتوبوس از آن اعلاها بود. فرم جدیدش نگه نمی‌دارد. آخه
باید زود بر سه به تهران. همه مسافراش رئیس رؤسان. بین راه مسافر سوار
نمی‌کنه. مگر ندیدی چقدر تمیز و خوب بود. مثل گوساله تازه بدنیا آمده
لیسیده شده بود. مثل کشتی کشش شه می‌کرد. تو گاراژ کرمانشاه از
آنها دیده‌ام. حتی يك مرتبه هم که می‌خواستند سوار شوند من تانصه
یکی شان رفتم و برگشتم. به دروغ گفتم عوضی آمده‌ام. آنوقت همه
به من خندیدند و دوسه تا خانم خوشگل و عزیز دماغشان را گرفتند. اما
من دلم می‌خواست صد تا دماغ می‌داشتم. نمی‌دانی چه بوی خوبی می‌دادن
نمی‌دانم که این پدرسگا چه می‌خورند که این همه بوی خوب میدن.
اتوبوس هم فکر می‌کنم برقی بود. چون وقتی یواش یواش پیاده می‌شدم
يك آقای که مویی بلندی داشت بهم گفت: «عمو برق نگیرد» منم
زود پیاده شدم. خب اگر برق می‌گرفتم که واویلا بود. الان اینجا نبودم
که بچه‌مان را ببریم شهر.

بچه عطسه کرد و نالید. زن بچه را آرام تکان داد تا بخوابد. از
دور اتومبیل زرد رنگی پیدا شد که آرام در جاده می‌راند.
مرد دوباره بلند شد. از اتومبیل صدای گاوی در جاده پیچید. مرد
رو کرد به زن و گفت

- پسر اربابه. تازه از امریکا آمده. ارباب هر وقت که می‌خواست

از ما مرغانه و تبالانه و گوریسانه^۱ بگیره همه اش می گفت: برای پسر مه که در امریکا درس می خوانه. این هم پسرش که آمده برای تفریح. شاید حالا ما را با خودش بیره شهر.

مرد باشتاب خود را به حاشیه جاده رساند. يك بوق گاوی دیگر شنیده شد. مرد دست بلند کرد. زن قشنگی کنار پسر ارباب نشسته بود و انار درشتی را مک می زد. مرد تا آن وقت چنان زنی را با پسر ارباب ندیده بود. اتومبیل از کنارش گذشت. آهسته کرد. زن شیشه را پائین کشید و يك انار درشت در حاشیه جاده انداخت.

ماشین از جا کنده شد و در حالی که هر دو سر نشین قاه قاه می خندیدند دور شد. مرد دولا شد و انار را برداشت. زنش مواظب او بود. مرد همچنان که پشتش به زن و بچه اش بود اندکی مردد ماند. مثل اینکه فکر می کرد. برگشت و در حالی که انار را زیر کتش پنهان کرده بود، آرام بسوی زنش آمد.

زن که به محل برجسته کت شوهرش نگاه می کرد پرسید:
چهدا چرا نگه نداشتن. حتماً کار واجبی داشتن. بین چقدر ما را دوست دارن، انار خودشان را بر ایمان گذاشتن و رفتن.
مرد در حالی که آب دهانش را قورت می داد با تردید گفت:

– انار بود. انار به چه بزرگی! سرخ مثل خون. می گذاریمش برای شب آبش را هم می دهیم به بچه تا خوب بشود. از آن انارهای

۱ – مالیانهای بر مرغ و تباله و طناب. مثلاً از هر چند تباله یا مرغ چند نامال خان باشد یا از چند متر طنابی که روستایی رفته چند متر مال خان باشد.

شیرینه.

زن دزدکی بطوری که شوهرش متوجه نشود، آب دهانش را فرو داد و چیزی نگفت. ظهر که شد همانجا، نان پیچه‌اشان را باز کردند و خوردند. نان باشیره سفت. و دوباره به انتظار نشستند. اما دیگر دبر شده بود ناچار از همان راهی که آمده بودند، به سوی ده باز گشتند

□

غروب بود. صدای خشک سگها در دهکده سرمازده و ساکت می‌پیچید. سرد می‌شد و سرد می‌شد.

مرد انار را زیر کاههای طویله پنهان کرده بود و مشغول کوبیدن چند تا میخ روی قطعه چوب پهنی بود. از آن چوبهایی که وقتی در جاده می‌اندازند لامینک ماشین‌ها را می‌ترکاند.

زنش در اتاق پیرهن چراغ را پالمی کرد. صدای قیژ قیژ کشیده شدن کهنه بر شیشه به گوش می‌رسید. بچه در گوشه اتاق سرو کر خوابیده بود تا شب دوباره پالان رویش بگذارند. مردی با صدای سرماخورده‌ای اذان می‌گفت. قله کر کسار از دور سرخ شده بود. گاوی در طویله می‌نالید. مرد الاغش را به طویله کرد و با خود اندیشت:

- چطور به او بگویم که انار فقط پوسته. که بادش کردن. که آبش را مکیدن و برای مسخره کردن ما آنجا گذاشتن و رفتن.

وقتی که از طویله بیرون می‌آمد با صدای بلند گفت:

- آهای نقشینه! آتش اجاق را بکش. و بچه را همانجا بخوابان

یادت باشه پالان را خوبدوش بگذاری. دور و برش را خوب بنوشانی
راستی شعر را هوضی نخوانی عزیز کم.
از دیواز طویله میخ دیگری کند و به فکر فرو رفت.

۵۳/۲/۲۲

ظلم آباد

آنجا روی تنها درخت نوت دهکده نشسته بود. دلگیر، گرفته و بفضناک. باچهره‌ای سوخته از آفتاب و اشک.

رادبوی کهنه کوچک پدرش به بالاترین شاخه آویزان شده بود و او گاه برای رهایی از تنهایی آن را روشن می کرد. گلویش پراز بغض و درد بود. دلش شور می زد. کف دست‌هایش هنگام بالا کشیدن از درخت خراشیده بود. نا آرام و دلواپس کت پاره و خیس پدرش را به خود می پیچید. گرسنه بود و بی حال. نمی دانست چه بکند. سرش از افکاری بی بندوبار و دلش باغصه و درد انباشته بود.

نگاهش از روی سیل خروشان که درخت و او را دربر گرفته بود و تا پای تپه‌های دور، دامن گسترده بود می لغزید. می رفت و می رفت تا آنجا که پدرش از آب بیرون رفته بود و برای کمک خود را به جاده‌ای که به دهات دیگر و شهر می رسید کشانده بود.

خودش هم درست نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده بود. با پدرش پشت‌بام خانه‌شان را بانگلان^۱ می‌کردند تا درز و دروزی را که از باراندن‌های چند روز پیش درست شده بود بهم بیاورند. مادرش با خواهر و دو برادر کوچکش در اتاق نشسته بودند و او از سوراخ پشت‌بام صدای هوره^۲ دلگیر مادرش را می‌شنید. آوازی که همیشه دل او را به درد می‌آورد. بک‌بار هم از همان سوراخ که نور برای اتاق می‌برد مادرش را دید که پشت داربست قالی نشسته بود و بانگشان لاغر و کمرخمیده به کار مشغول بود. این را هم می‌دانست که پنج ماه تمام بود که مادرش روی آن قالیچه کار می‌کرد. کاری که مزدش را هم قبلاً^۳ خورده بودند. پدرش را دیوی کوچک دست دومش را که خیلی دوست می‌داشت و با صرفه‌جویی و بریدن از شکم آنها خریده بود، به گردن او آویخته بود و به آهنگ‌هایی که پخش می‌کرد گوش می‌داد.

آنوقت آسمان که از صبح ناآرام بود، تیره‌تر شد. برق زد و آسمان غرنبهای دهکده را لرزاند و سراسر ظلم آباد یکسره سیاه شد. «بوره» سنگ پشمالوی آنها از باین زوزه کشید. مرغ‌ها قدفد کردند و پدرش صلوات فرستاد و صدای شکستن و هیا هو، بعبع و غرش و ریزش از راه دور به گوش رسید و بارانی چون لوله آفتابه بردهکده فرو ریخت.

از روی تپه‌ها پنجمی و پسرش که چوپان ظلم آباد بود با شتاب بالا

۱- بام فلان

۲- نوعی آواز کردی

دویدند. فریادشان باهمه و آسمان قرمبه درهم آمیخت و ناگهان همه جا را آب فراگرفت. او و پدرش تا آمدند به خودشان بجنبند خانه تکان خورد. فقط پدرش توانست او را بغل کند و باشتاب به پشت بام خانگی محبلی ببرد و از آنجا خود را به درخت توت برسانند و از آن بالا بروند. پدرش ابتدا او را به بالای درخت فرستاد و خودش را که تا کمردر امواج گل آلود و خروشان دستوپا می زد با تقلا بالا کشید. به عقب که نگاه کردند نه خانه ای و نه اثری. دیوار خانگی محبلی که بالاتر از خانگی آنها بود در آب فرو می رفت.

از بالای درخت از دور دهکده را می دیدند که چگونه مثل غریقی ناامید عقب می نشست و حباب هایی که شاید از دهان مادر یا خواهر یا برادرهایش بیرون می آمد روی آب می ترکیدند. از ظلم آباد جز خانه باغی که در کنار موستان بالای تپه ها قرار داشت و خانه اربابی و انبار گندم جهانگیرخان که از سنگ و سیمان ساخته شده بودند دیگر چیزی نمانده بود. چند نفرزن و بچه از دور کنار موستان شیون می کردند و خود را غرق گل ولای می ساختند و گونه هاشان را می خراشیدند. روی آب پرازگاه و تیر و چوب و پشکل بود. گاه سرو کله آدم هایی که دست و پامی زدند و فرو می رفتند، سگ هایی که خود را به سوی تپه های کشاندند، گوسفند هایی که سنگین می شدند و غرق می گشتند و گاوها و اسب هایی که شناکنان روبه تپه ها می شتافتند دیده می شدند.

برای آخرین بار از دور قیافه هراسناک مادرش را دید. سربند از سرش باز شده بود و گیسوان پریشان سیاهش روی صورتش ریخته بود.

نگاه ناامیدش به او دوخته شده بود و دست‌هایش بی‌هوده در هوا دنبال پناهگاهی می‌گشت. موج خروشان او را در خود فرو برد و گاه‌ها و بشکل‌ها در نقطه‌ای که او بود رویش را پوشاندند. خواست خودش را به آب بیندازد. اما پدرش که نفس نفس می‌زد و کبود و گیج و منگک به نظر می‌رسید او را گرفت و روی شاخه‌ای نشانده. رادیو را که در کتافش فرار سالم مانده بود از گردن پسرک گرفت و به بلندترین شاخه آویخت. سپس چشم‌هایش را بست و گشود و از دیدن آنچه بر آن‌ها گذشته بود ناله سوزناکی کشید و با دو دست به سرش کوبید و های‌های دلخراشی را سرداد و او با بغض باصورتی خیس و داغ با پدرش هم نوایی کرد. چنان گریه‌ای را فقط یکبار دیگر از پدرش دیده بود و آن زمانی بود که گاوشان از گرسنگی مرد. یاد برادر کوچکش نصرت افتاد که آنروز صبح جایش را موقع خوردن صبحانه ریخته بود.

نصرت بی‌تفصیر بود. می‌خواست تکه‌ای نان بکند و چون سفت بود دمش ناگهان به استکان چای خورد و آنرا ریخت. پدرش با سبلی صورتش را گل انداخت و مادر فحش داد. دیگر به او چای ندادند. همیشه این‌طور بود. هر کس جایش را می‌ریخت دیگر به او چای نمی‌دادند. نصرت نان بیات را باغصه و بغض جوید و خورد. هنوز قیافه‌اش را به یاد داشت که چگونه برای بلعیدن نان رگ‌های نازک و ظریف گردنش راست می‌ایستاد و چشمانش را می‌بست.

پسرک با خودش زمزمه کرد: «چه آرزویی روی دل نصرت ماند!

آرزوی يك چای شیرین. چشمانش را بست و باخود گفت:

«شاید خواب دیده‌ام. ای خدا خواب باشد. خواب باشد.»
 اما بودن او روی آن درخت. سرما و باد و باران. آن همه آب که
 ظلم آباد را پوشانده بود و تنهایی او. نه این خواب نبود. پرنده‌ای تنها
 پرکشان به درخت نزدیک شد. خواست بنشیند. چون او را دید پرگشود
 و درخت و او را تنها گذاشت. پسرک سرو صورتش را که خیس از باران
 بود با آسنین کش پاک کرد و گریه را سرداد.

□

پدرش او را آنجا گذاشته بود و برای کمک گرفتن خود را به آب
 زده بود و رفته بود. آخرین گریه‌ها و بوسه‌ها و دعاهایش را به یاد داشت.
 با پلک‌های قرمز و چهره‌ای زرد. با دست‌هایش که مثل دهن‌اره زبر و
 خشن بود. او را نوازش کرد و بوسید و رفت. رفت تا شاید چیزی به دست
 بیاورد و او را از گرسنگی و مرگ برهاند.

شب سیاه و سنگین و سرد می‌آمد. نه هوای سگ‌های گله و نه صدای
 ریز و یکنواخت بازگشت گله‌ها از چرا و نه بانگ جاجا جای مادرش که
 مرغ‌ها را به لانه می‌کرد. فقط صدای باد و ریزش باران بود که در شاخه
 های درخت توت می‌پیچید. یک لحظه تصور کرد که مادرش از وسط
 آنها، چراغ لامپا به دست دارد پیش می‌آید. چشمانش را با اشتیاق
 گشود. اما هیچ کس نبود. تنها شعله‌های آتشی که مردم روی تپه‌های
 دور افروخته بودند در آب افتاده بود. تنهایی او را به یاد رادیو انداخت.
 آنرا روشن کرد:

- خانم گو گوش شما به چه غذاهایی علاقه دارید؟
 رادیورا بست و آب دهانش را قورت داد. از سرما لرزید و کت
 پاره و خیس پدرش را محکم به خود پیچید و دوباره برای فرار از تنهایی
 رادیو را گرفت:

- خانم گو گوش چرا به پرچم آمریکا علاقه دارید؟ می بینم که
 به پشت لباسان يك پرچم آمریکا دوخته اید.

- خب دیگه این مده. در فرانسه که بودم...

رادیورا بست و به شعله‌هایی که در آب می رقصیدند چشم دوخت.
 خودش هم از بزرگی آنهمه فاجعه خبر نداشت. باور نمی کرد که مادر
 و دو برادر و خواهرش دیگر وجود ندارند.

باد «بوره» افتاد که قبل از سیل زوزه و حشتناکی کشیده بود.
 نمی دانست «بوره» کجا رفته است. در آن تاریکی که باد هو می کشید
 ناگهان بغضش ترکید. سر را روی شاخه توت گذاشت و های های
 گریست. هق هق گریه اش باخروش سیل درمی آمیخت. باد صدای گریه
 می آورد. صدای کودکی گرسنه می آورد. صدای بی وعه و عومی آورد
 و او خودش را محکم به درخت چسبانده بود. دوباره به رادیوپناه برد:
 - زردی من از تو. سرخی تو از من. بچه ها کف بزنید. بچه ها
 برقصید. شادی کنید.

بله شنونده عزیز با وجود این که امسال برای جلوگیری از پیشروی
 کویر و حفظ بوته‌ها، بوته چهارشنبه سوری وجود نداشت با این وجود
 بوته‌های قاچاق بزم همه مردم را گرم کرد. جیغ و فریاد بچه‌ها يك لحظه

بیخودش کرد. اما وزش بادی سرد و گرسنگی او را به خود آورد. پاهایش
ببخ زده بود و باران روی پوست بدنش نفوذ کرده بود. دستهایش چنان
کریخت و بی حال شده بودند که نتوانست رادیو را ببند. از دور شعله‌ها
روبه خاموشی می‌رفتند. دردی در شکم خالیش می‌پیچید. و این درد
از گلویش بالا می‌آمد و دهانش را پراز آب می‌کرد. آب دهانش را با
لذت فرو برد. دستهایش را به زور به شاخه درخت گرفته بود. جز نان و
جای صبح تا آن وقت چیزی نخورده بود. گرسنه و بیحال و سرمازده
چشمانش را گشود. تصور کرد که پدرش از دور با سفره‌ای نان‌پشته‌ای
بوته خشک می‌آید. و مادرش سماور را آتش می‌اندازد. برادر کوچکش
نصرت جای شیرین دیگری می‌خورد و خواهرش بر سر نان به برادر
دیگرش پریده است. دست‌های یخ‌زده‌اش برای گرفتن نان در تاریکی
دراز شد اما نتوانست چیزی را بگیرد. از روی شاخه لیز خورد. توانایی
آنان داشت که شاخه را بچسبند. از همان بالا با سرد تاریکی سقوط کرد.
آب دهان گشود و او را در خود فرو برد. دست و پا زد. بالا آمد. فریاد
کشید. و برای همیشه فرو رفت. جفدی از دور به درخت نزدیک شد و
کنار رادیو نشست. سپس از سرو صدای رادیو رمید و فرار کرد.

□

مرد خسته با دردی کشنده در دل و بغضی در سینه برمی‌گشت. دو
باره به آب زد. از دور درخت توت را دید که تنها در آب نشسته بود.
خیلی به چشمش فشار آورد تا پسرش را ببیند، کت خودش را می‌دید که

از شاخه‌ای آویزان شده. با خود اندیشید که شاید پسرش پشت کت نشسته است.

خورشید بالا می‌آمد. تکه‌های بزرگ ابر این جا و آن جا در آسمان پهن شده بودند. مرد به هر کجا که سر کشیده بود آب بود و آب. تپه‌ها پر از مردم گرسنه بودند. سیل همه چیز را با خود برده بود. جاده‌ای که به شهر می‌رفت خراب شده بود و آب آنرا گرفته بود.

گرسنگی آزارش می‌داد. اما امید به نجات تنها پسرش او را به تلاش وامی‌داشت. با تقلا خود را به درخت رساند. بالا رفت کتش را با شتاب از شاخه کند. هیچکس آنجا نبود. مویه کرد و نالید و چشمانش سیاهی رفت.

رادیو با صدای ضعیفی اخبار پخش می‌کرد:

- سیل در چند روستای اطراف کرمانشاه جاری شده. اما تلفات جانی نداشته است. این دهات قبلاً از سکنه خالی شده بودند. از طریق هوا برای روستاییانی که در سیل محاصره شده‌اند خرما و آرد ریخته شده است. چند هلیکوپتر به نجات مردم شتافته‌اند. مرد باخشم و کین به طرف رادیویی که آنهمه دوستش داشت حمله برد. بلندش کرد و با فحش و ناسزا در حالی که کف به دهان آورده بود به تنه درخت کوبیدش. کوبید و کوبید تا به صورت مثنی آشغال در آمد. دو دستی آنرا به دهان برد و جلد رادیو را گاز گرفت و دوباره به تنه درخت کوبید و با تمام قدرت آنرا در آب پرت کرد و فریاد زد:

– دروزن. دروزنیل داله خیز. داله خیزیل دروزن.^۱
در آن حال به تپه‌های دورنگریست و چنین به نظرش آمد که تمام
مردمی که روی تپه‌ها سرگردان و گرسنه و سرما زده جمع شده بودند
و مادرهایی که بچه‌های مرده‌شان را در آغوش می‌فشرده‌اند همه فحش
می‌دهند. و هر که رادیو دارد آن را بالگد خورد و خاکشیر می‌کند.

فروردین ۵۳

۱- دروغ گوا دروغگوهای مادر فحبه! مادر فحبه‌های دروغگو.

صلح

نمی دانم چه خبر شده بود. می گفتند هر کس اسم صلح را بیاورد.
معلوم می شود که دست چپی است و او را می گیرند.

هوا گرم بود. ماه محرم بود. با بچه های لب آشورا، دسته
در آورده بودیم. علم سیاهی درست کرده بودم. با گلابتون های قرمز
وسبز وزرد. من دم می گرفتم:

- ای تشنلب

و بچه ها جواب می دادند

- حسین وای

شاه عرب حسین وای

ای بی کفن حسین وای

- صدپاره تن حسین وای

خوب می فهمیدم که صلح خوبه. آشتی خوبه. جنگ و دعوا

بده هر وقت بچه‌های لب آشورا، بابچه‌های برزه دماغ دعوا می کردند، وضع بدی پیش می آمد. دماغ‌های خون آلود. زیرچشم‌های کبود. سرهای شکسته و کلانتری کلانتری کشی.

اما وقتی آشتی می کردیم و در صلح و صفا بودیم، همه خیالمان راحت بود. به مدرسه می رفتیم بدون دلهره. از مدرسه می آمدیم و عصرها بازی می کردیم. هرچه می خریدیم با هم می خوردیم و به همدیگر می دادیم.

يك حادثه باعث شد که هرچه بیشتر از جنگ بدم بیاید و صلح را دوست داشته باشم. ننه کشور، پیرزن آبکش که توی کوچه ما زندگی می کرد و با هزار خون‌نودل، پسرش یارمحمد را به کلاس دوازده رسانده بود، ننه کشور - جیغ می کشید و خاک‌های کوچمرا به سرو روی خودش می پاشید و به زمین و زمان فحش می داد.

یارمحمد را در خیابان کشته بودند

یارمحمد را دوست داشتیم. رشید و بالابرز. با سواد. دست‌افزاده گیر. سر به زیر و محجوب. او ما را با کتاب آشنا کرد و دوست داشتن مردم را به ما آموخت.

هم آواز با ننه کشور، برای یارمحمد گریه کردیم. خشمگین شدیم و دل‌هامان را مثل کیسه گل‌ذرت فروش پراز کینه کردیم.

فردای آن روز، يك کبوتر فلزی را که از میان صندوقچه مادرم پیدا کرده بودم. روی علم سیاه چسباندم و بچه‌ها را به دوستی با صلح فراخواندم.

حسین وای	- ای تشنه لب
حسین وای	- شاه عرب
حسین وای	- ای بی کفن
حسین وای	- صد باره تن

□

تابستان تمام می شد و آماده مدرسه رفتن می شدیم. باذغال و گج و هرچه که به دستمان می رسید روی دیوارها، کلمه صلح را می نوشتیم. کبوتر می کشیدیم. کبوترهای در حال پرواز. بزرگشو کوچک سرتاسر دیوارهای لب آشورا و تکیه را پراز کبوتر وصلح کرده بودیم. می رفتم به دیدن نه کشور و دلداریش می دادیم. دستها را می می بوسیدیم و می گفتیم.

- نه جان نه کشور عزیزمان. ما را به جای یار محمد قبول کن. ما را بچه خودت بدان. واومی نالید:
آهای.... هیچ کس مثل یار محمد نمی شه. ای رولهام. او نور چشم بود.

هروقت نه کشور. مشک آب بهوش ازخم کوچه پیدا می شد. می دویدیم و دست به دست، تاخانه ای که نه کشور برایش آب می برد، مشکش را حمل می کردیم.
مشک آبش روی دست ما می رفت و او به دنبالش و بچه ها می گفتند:

نه کشور دوست داریم. تو عزیز محله ماهنی. عزیز شهر ما هستی.
- ای روله‌هام - دست به دلم نذارین. یار محمد عصای دستم
بود. مونسم بود. بی کس شدم. تنها شدم.

□

معلم انشاء را دوست داشتیم. حرف‌هایی می‌زد که به دل‌مان
می‌نشت. راست می‌گفت هر چه می‌گفت، مثل اینکه خودمان می‌خواستیم
بگوییم ولی قوه‌بیان نداشتیم. حرف‌هایش شب‌روز در گوشمان بود.
یک‌روز به کلاس آمد و درباره قرضه حرف زد و پیشنهاد کرد که
هر کس می‌تواند بخرد، بیست تومن بیاورد.

من به‌خانه آمدم و خودم را روی باهای له انداختم.

نه بیست تومان پول می‌خوام، قرضه می‌خوام بخرم. بعداً
آنها پس می‌دهند. مثل قرض است. تو را به‌حصر - ... - برام از یکی
بگیر تا بعد. یک چیزی هم رویش می‌گذارند و چند سال به پس می‌دهند.
نه با تعجب گفت:

- بیست تومن، بیست تومن خرجی شش‌روزمانه آخه روله. از

گور بابای کی بیاورم.

- از دایی بزرگه بگیر. از بی بی بگیر از عموا زهر کس که می‌شه.

شاید از بابا از عموپیره.

- ای بدبخت به تو و من. اونا زندگیشان را تکان بدن، بیست

تومن نمی‌شه.

- من کاری ندارم. باید بمملکتان کمک کنیم.

نه بابی طاقتی گفت:

- خدا خدا. چه بکنم از دست این معلم انشاء. چه کارای می کنه.

باز هم من و من کردم و از خوبی معلم انشاء گفتم:

نه کلافه شد و فریاد زد:

- درد خودت و معلم انشات بالای سرم. ندارم، ندارم، ندارم.

از کجا بیارم آخه ای نامسلما.

زدم زیر گریه و گوشه اتاق کنار کتابهایم نشستم.

□

شب بابوی پیازداغ و اشکنه، با بوی نان تازه از تنور در آمده،

بر بر بلک چند کبوتر آشیان گم کرده و با صدای موتور کارخانه ابراهیم

راه دور می آمد. همه از کار آمدند. دور هم جمع شدیم و من

دوباره از درد برفتم و مطلب را چنان با آبوتاب و بخصوص بابغضی که

در کلویم بود، شرح دادم که همه دل به حرفهایم دادند. اشک در

چشمانم حلقه زده بود و راجع به فرضه صحبت می کردم.

بابا که تازه از زندان آمده و با سری تراشیده و صورت لاغر کناری

جعبانه زده بود سینه را صاف کرد و گفت:

- ها آفرین خوبه. نباید محتاج خارجی باشیم. خوبه خوبه ای

برادر بابام. این فکرها را از کجا آوردی؟ من هم از آن تویک چیزهایی

شنیدم. ولی آخه، هوم. بیست تومن هم کم پولی نیست.

عمو پیره باتمسخر گفت:

- شاید هم کلکی تو کار باشه. از این چیزها زیاد اتفاق افتاده. کلاه خودت را بگیر که باد نبره و کارت به این کارها نباشه. با، به به گفتن دیگران دهن آدم شیرین نمی شه.

بی بی پرید تو حرف عمو و گفت:

- این پسر هنوز زردینه به کون نکشیده چه حرف های می زنه. سر خود، کلاه خود شده بیست تومن از کجا بیاریم. مگر مجبوریم. مگر دستمان را گذاشته اند توی روغن داغ آخر بین پسره این قدر گربه کرده، چشمایش شده عین کون مرغ.

دایی موسی گفت:

- بایست تومن می شه چند جلد مصیبت نامه و مفاتیح خرید. آتش دایی بزرگه میهمان ما بود. زود جوش و دست و دل باز بود. نمی دانم چطور شد که یک مرتبه دستش را به طرف من دراز کرد و گفت:

- بگیر دیگر. این بیست تومن برو بخر.

از خوشی تا صبح نخوابیدم.

□

صبح زود بدون نان و چای به مدرسه دویدم. خیلی از بچه ها پول آورده بودند. عباس پسر همسایه مان هم بود. با همان چشم های قرمز و اشکی. همراه بچه ها، باصف به راه افتادیم. معلم انشامان هم بود. به من

وچندتا از بچه‌ها که خوب چیز می‌خواندیم، نوشته‌هایی داده بودند که در بین راه روی چتی^۱ کوچکی که زیر پایمان گذاشته بودند، می‌رفتیم و آن نوشته‌ها را می‌خواندیم و بچه‌ها کف می‌زدند و هورا می‌کشیدند. همان‌طور به سوی بانک ملی می‌رفتیم. همه مدرسه‌های کرمانشاه با پرچم‌هاشان بودند. قرضه را گرفتیم و خوشحال به خانه برگشتیم.

□

دسته عزاداری ما به‌دسته دیگر تبدیل شده بود. گج و ذغال جمع می‌کردیم و روی دیوارها می‌نوشتیم. بدون خستگی. تابستان بود. غروب بود. از کار آمده بودیم. بچه‌های محله ما همه تابستان‌ها کار می‌کردند. شاگرد کبابی، نانوايي، کفاشی، شربنی فروشی و بلیط فروشی. من و اکبر کارمان شاگرد بنایی بود. تو حیاط نشسته بودیم و گج و ذغال را بین بچه‌ها تقسیم می‌کردیم. از رادیوی خانه همسایه سروصداها و فریادهایی می‌آمد. ناگهان در حیاط به شدت بهم خورد و باز شد. بابام و دایی بزرگه. مثل دیوانه‌ها به طرف ما هجوم آوردند. يك مشت به کلمن و يك سبلی به پس گردن اکبر. بچه‌ها فرار کردند و پراکنده شدند. گج‌ها و ذغال‌ها به اطراف پرت شد و زیر دست و پا از بین رفت. بابام فریاد می‌زد.

بدبخت شدیم. شما بچه‌ها آخرش خانه‌مانرا به باددادید.

دایی غریب:

- ورق بر گشته. دیالا بجنین. دیوارها را پاك كنین.

دایی و بابام همچنان هر اسناك به زیر زمین دویدند. بابام، بایك جارو ودایی بزرگه بایك گونی، به طرف حوض هجوم بردند. گونی و جارورا تر کردند و به سوی کوچه دویدند.

از رادیوی همسایه همچنان هیاهو بلند بود.

گیج و منگک به کوچه دویدیم و باترس مشغول تماشا شدیم. بابا ودایی هر دو نقش‌های کبوترها و شعارها را پاك می کردند و مرتب با دلواپسی، به دو طرف کوچه بر می گشتند و صدای پا که می آمد، به سوی حیاط می دویدند.

چندبار دیگر گونی و جارو را با آب حوض خیس کردند و به کوچه هجوم بردند و دیوارها را پاك کردند.

شب بود و شهر آرام بود و صدای گریه ننه کشور می آمد و آشورا ناله می کرد.

□

فردا که بابا ودایی بزرگه سر کار رفتند، به کوچه آمدم و قبل از آن که به سرکارمان برویم. بچه‌ها را دیدم. همه ناراحت بودند. با هم حرف زدیم و برای غروب تصمیم گرفتیم.

عصر که از کار آمدیم، منتظر تاریك شدن هوا شدیم. من و اکبر،

تیشه‌ای از زیر زمین بیرون آوردیم و دزدکی با سایر بچه‌ها شروع کردیم به کندن روی دیوارهای آجری تکیه. که تنها ساختمان آجری محله ما بود. اول نقش کبوتر و بعد...

- صلح

دیگر هیچکس نمی‌توانست آنها را پاک کند. مگر آن که تکیه را خراب می‌کردند.

مادر نمونه من

مریم شاگرد کلاس پنجم ابتدایی، زیر کرسی دراز کشیده بود. کتاب و دفترش کنار دستش بود. گربه کوچولوی او يك دست را زیر پوزه گذاشته بود و بادست دیگر با دفتر مشق مریم ورمی رفت. پدر مریم اسم بچه گربه را (صاحب منصب) گذاشته بود. چون بچه گربه دم درازی داشت و هر وقت می نشست دمش را مثل شمشیری که نوری غلاف باشد در کنار خود قرار می داد.

بچه گربه آرام نداشت و زود زود از زیر کرسی بیرون می دوید و پشت سرش هوای گرم زیر کرسی از لوله ای که بالحاف درست شده بود، بیرون می رفت و فریاد مادر مریم بلند می شد:

«آهای مریم آنسوراخ دوروبرت را بپوشان. کرسی یخ کرده. الان سرما می خوریم. گور پدر این صاحب منصب هم کرده که نمی تواند يك جا بند شود. خودت هم که آرام و قرار نداری، بنشین و کارت را

بکن. مشقت را بنویس. می‌دانم که آخرش امسال صاحب منصب رفوزه‌ات می‌کند.»

مریم بلندشد و رفت صاحب منصب را از پشت پرده بیرون آورد و باخود به‌زیر کرسی برد. لحاف را دور بدن گربه محکم کرد و سر او را از لحاف بیرون گذاشت. صاحب منصب ابتدا يك گوشش را از زیر لحاف بیرون آورد و بعد گوش دیگر را و سپس تکانی به‌سر خود داد که گوش‌ها را صاف کند. گوشه پرده تکان خورد و توجه او را جلب کرد. آهسته آهسته از زیر لحاف بیرون خزید و در حالی که دم بلندش به دنبال او روی گلیم کشیده می‌شد به‌پرده حمله کرد. با چنگ به‌پرده آویزان شد. از پشت به‌زمین افتاد. بایک خیز بلند شد و دم خود را گاز گرفت و از درد و غ‌زد و به‌هوا پرید و سرش به‌نیش دیوار خورد. بالشی که مادر مریم به‌سویش پرتاب کرد به‌پشتش خورد و بر گشت و بالشی را گاز گرفت و چون فریاد پشت‌پشت مادر مریم بلندشد از اتاق به‌بیرون فرار کرد.

مادر مریم که زیر کرسی نشسته بود و پیاز پوست می‌گرفت در حالی که اشک از چشمش سرازیر می‌شد گفت:

«ای بلاگیری! ای خدا برایت نازد می. آهایین. بینا پرده را داغان کرد. ای ناخن‌هایت بشکند می. دم بریده بدجنس.»

و دوباره به‌سر مریم دادزد: «آن سوراخ آسیاب کنارت را ببند. هر چه آتش و ذغال داشتیم همه‌اش باد هواشد و از بین رفت. لعنت بر تو و بر پدر آن صاحب‌منصب»

مادر مریم اشك خود را پاك كرد. تکه پوست پیازی را که در اثر برتاب کردن بالش از روی سرش افتاده بود دوباره روی سر گذاشت چون فکرمی کرد که پوست پیاز جلوریزش اشك را می گیرد. صاحب منصب بیرون رفت و مریم لحاف را مرتب کرد. روز جمعه بود. پدر مریم حلبی ساز بود و رفته بود برای دیدن یکی از دوستانش که مریض شده بود. مریم به پادش آمد که معلمشان راجع به روز مادر حرف زده بود و گفته بود که برای روز شنبه باید چیزی در باره مادر نمونه بنویسند. اتاق پر از بوی پیاز بود و چشمش سوزش می کرد.

ناصر برادر کوچک مریم با بچه های همسایه ها توی حیاط بازی می کرد و گاه توپ را به در اتاق می زدند. هوای بیرون سرد بود. از پشت شیشه آویزهای یخ از لب بام توی حیاط سرازیر شده بود. گنجشک ها سردشان بود. گرمه بودند و شلوغ می کردند. مادر مریم ناصر را صدا زد که بیاید و زیر کرسی بنشیند اما ناصر گوش نمی داد. عاقبت هوای سرد ناصر را مجبور کرد که دوان دوان با دست هایی چون لبوی قرمز به میان اتاق بدود. اول توپش را زیر کرسی گذاشت و بعد خودش تا گردن به زیر تپید. هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که خرخرش بلند شد. اتاق ساکت شد. بچه ها دیگر در حیاط بازی نمی کردند. صدای شلغم فروش دوره گردی از دور به گوش می رسید.

«آی علاج سینم درده بابام، داغه شلغم. مرهم سینم آوردم تا داغه

لنت داره.»

مریم دفترش را پیش کشید و نوشت.

«مادر نمونه من خیلی خوب است. او خیلی نمونه است. صبح زود از خواب بیدار می‌شود بایک دستمال محکم سرش را می‌بندد. چون همیشه سردرد دارد. سماور را آتش می‌اندازد. بعد پدرم را بیدار می‌کند. پدرم غرغرمی کند و باخدا حرف می‌زند. از روی لحاف چشم‌ها را بادست می‌مالد و بعد لحاف را کنار می‌زند. می‌رود و دست نماز می‌گیرد. بعد از نماز يك كتاب كهنه‌ای دارد که باز می‌کند و اسم جن را زیاد از توی آن می‌خواند. مادرم سرش بیشتر به دردمی آید و به بابام می‌گوید:

«دیگرس است. دیگرس برای همه مرده‌ها مان‌خواندی. برای آنها هم که به دنیا نیامده‌اند خواندی. برای آنها هم که از بار رفته‌اند خواندی. حالا دیگرس است.»

بابام با اوقات تلخی کتاب دعا را می‌بندد و بسی آید کنار سفره می‌نشیند. بابام نان سرد دوست دارد. همه نان ریزه‌ها را می‌خورد. مادر خوبم برای ما نان‌های شب‌مانده را روی منقل گرم می‌کند. ما هر کدام يك چای شیرین داریم. اما بابام يك چای تلخ هم دارد که می‌خورد. هر کس چای خود را بریزد، دیگرس چای ندارد. این است که ناصر هر وقت چایش را می‌ریزد گریه‌وزاری می‌کند. صاحب منصب چای ندارد فقط نان می‌خورد. نان سرد یاداغ برایش فرقی ندارد.

صاحب منصب هم هر روز صبح صورتش را می‌شوید. بابام به ما می‌گوید:

«صورت شستن را از صاحب منصب یاد بگیرید. يك روز دم

صاحب منصب توی چای ناصر رفت ولی ناصر چای خود را خورد و بعد هم بامشت توی سر صاحب منصب زد. صاحب منصب جیغ کشید و رفت گوشه‌ای نشست و دم خود را لبید.

مادر من هر روز صبح بر سر خرچی روزانه با پدرم دعوا دارد. پدرم می گوید فردا می دهم. مادرم به او می گوید عید نزدیک است و بچه‌ها لباس ندارند. بابام ناگهان نعره می زند. صاحب منصب از کنار سفره فرار می کند و همه ماساکت می شویم. مادرم با حوله توی سر سماور می کوبد. چنان ساکت می شویم که صدای خش خش سوسک ناصر از توی قوطی کبریت گوشه اتاق به گوشمان می رسد.

پدرم به دکان می رود. مادرم اتاق را جارو می زند و آواز غمگین می خواند. و با پرچادرش اشک‌ها را پاک می کند و توی حیاط تف می اندازد.

خواهر بزرگم اکرم به یک پیشکار نانواپی شوهر کرده. یک خواهرم هم به یک مرد ترک شوهر کرده و رفته به شهر آنها. مادرم همیشه برای این خواهرم که اسمش صدیقه است گریه می کند و موقع ناهار و شام به یادش می افتد. اشک در چشمش می آید و می گوید:

«ای دخترک عزیزم. ای صدیقه جان حالا کجا هستی. قربان آن بچه‌های قشنگت بروم.»

مادرم خیلی گریه می کند. چندبار زیاد گریه کرد. یک بار وقتی بود که شب عید بود و همه دور هم نشسته بودیم. شمع روشن کرده بودیم و من و ناصر با بچه‌های همسایه حسابی توی حیاط بازی کرده بودیم.

من خیلی خوش بودم. شب پلو داشتیم و بوی پلو اتاق را پر کرده بود. ناگهان در اتاق بهم خورد و خواهر بزرگم اکرم آشفته حال و ناراحت در حالی که دیگری روی سرش گذاشته بود وارد شد. پدر و مادرم بلند شدند و دیگرها از روی سراو پایین آوردند و او را که ایستاده بود و حرف نمی‌زد به گوشه‌ی اتاق بردند و خواهرم به زمین نشست و های‌های زد زیر گریه. بعد فریاد زد و به سروصورت خود کوبید.

وقتی آرام شد، این‌طور گفت:

«امروز احمد سرماخورده بود و مریض بود. بابای احمد مقداری برنج خربده بود که برای شب عید پلو درست کنم. احمد حواسم را پرت کرده بود چون از تب مثل کوره می‌سوخت. شب که برنج را کشیدم، خمیر شده بود. بابای احمد يك لقمه برنج خورد و عصبانی شد و دوسه تا مشت توی سرم کوبید. بشقابش را توی دیگک خالی کرد و دیگرها روی سرم گذاشت و گفت برو بده به آن پدر و مادر پدرسگت تا خورند و چیز بختن به تو بادهند. هر چه التماس کردم، هر چه قسمش دادم قبول نکرد و گفت اگر این کار را نکنی امشب تو را می‌کشم. آخ ای نه جان به دادم برس. آخر مگر من چند بار پلو درست کرده‌ام که بتوانم مثل آشپزها پلو و چلو درست کنم.

بابام دیگک پلو را پیش کشید و ما تا توانستیم از آن خوردیم.

بابام می‌خورد و می‌گفت:

«انصافاً بد درست نکرده‌ای، نمی‌دانم چرا شوهرت خوشش

پلویی که اکرم درست کرده بود خیلی خوشمزه بود ولی نمی‌دانستم این بابای بد ریخت احمد چرا خوشش نیامده بود. شاید آنها هم بر سر خرجی روزانه دعوا داشتند. آری آن شب مادرم خیلی گریه کرد و صبح زود که بیدار شد چشم‌هایش باد کرده بود و سرخ بود. چند روزی خواهرم نزد ما بود و بعد هم بابام دیگر ابراهیمسگر خانه برد و سفیدش کرد و دست اکرم را گرفت و پیش شوهر او برد و قول داد که اکرم دیگر خوب پلو درست کند.

يك بار هم وقتی بود که داداش بزرگم یعنی داداش محسن را که تازه معلم شده بود. نصفه شب بردند. هفت ماه تمام او را ندیدم و مادرم مثل دیوانه‌ها شده بود و صبح تا شب به این طرف و آن طرف می‌دوید. پدرم هم خیلی ناراحت و غمگین بود و يك شب هم که باقیمانده کتاب‌های داداشم را جابه‌جا می‌کردیم به گریه افتاد. ما حالا سالی دوسه بار به ملاقاتش به تهران می‌رویم. مادرم گیوه می‌بافد. رخت و لباس برای مردم می‌شوید. يك جایی هم کار می‌کند و کارش پاك کردن کشمش است. بعضی وقت‌ها هم مقداری کشمش به پرچادش گره می‌زند و می‌آورد و من و ناصر می‌خوریم.

تنهام پول‌هایش را جمع می‌کند. شیرینی می‌خرد و نگه می‌دارد. آب دهانش را قورت می‌دهد و می‌گوید:

«باید این شیرینی‌ها را برای داداشت ببریم. به جز ما کسی راندارد»

تابه سراغش برود.»

داداشم بعضی وقت‌ها برای ما نامه می‌نویسد و سلام می‌رساند و

سفارش می کند که من و ناصر کتاب بخوانیم و بی سواد نباشیم. بابام می گوید که کتاب نخوانید و پیش مردم هرچه از دهانتان بیرون می آید بگوئید. چون مثل داداش به سرتان می آید: من نمی دانم چه بکنم. ولی کتاب را خیلی دوست می دارم. اما وقتی به ملاقات داداش محسن می رویم از پاسبان ها و افسرها می ترسم. دهانم تلخ می شود و پاهایم می لرزد و باخودم می گویم به خدا دیگر کتاب نمی خوانم. اما داداشم را که می بینم يك چیزهای خوبی در توی چشم هایش هست که من دیگر از هیچکس نمی ترسم.

به کرمانشاه که برمی گردیم مادرم نامدتی خوشحال است. به من می گوید: «آن صاحب منصب را باور تا بازی کنیم و من مدتی می خندم چون مادرم نوك گیسوی بافته اش را تکان می دهد رو صاحب منصب با آن بازی می کند. بعد نوك گیسویش را مثل سیل به پشت لبش می گذارد و صاحب منصب می ترسد و می گریزد.

صاحب منصب هم روزهای پس از ملاقات خوشحال است و خود را به پشت بابام می مالد و دم درازش را زیر بینی بابام و روی سیل او می کشد.

من قصه های صمد بهرنگی را که داداشم برایم خریده برای مادرم می خوانم و او خوشش می آید. مخصوصاً خیلی دلش برای ماهی سیاه می سوزد و گاهی هم که پول نداریم و نمی توانیم به ملاقات داداشم برویم مادرم برای ماهی سیاه گریه می کند.

يكروز يك پاكتهلو برای داداشم برده بودیم ولی هلورا از ما

نگرفتند و گفتند قدغن است. وقتی برگشتیم توی خیابان نشستیم. من و مادرم هلوها را می خوردیم و گریه می کردیم. من از هلو خیلی خوشم می آید. گلویم از غصه تنگ شده بود اما هلو هم خیلی نرم و خوب بود. اشک چشم روی هلو می ریخت و آن را می خردم و هی گریه می کردم و په پاکت نگاه می کردم تا ببینم چندتای دیگر هلو مانده.

يك بار خواستم صاحب منصب را به ملاقات داشم ببرم اما مادرم نگذاشت و گفت توی ماشین اذیت می کند و لباس مردم را خراب می کند. من گفتم قنداقش می کنم ولی مادرم قبول نکرد. من می دانم که صاحب منصب خیلی دلش می خواهد داشم را ببیند. چون داشم مادر صاحب منصب را از مرگ نجات داده بود. يك روز زمستانی داشم توی حیاط رفته بود و سه تا بچه گریه تازه به دنیا آمده در گوشه حیاط پیدا کرده بود. از بچه گریه ها دوتا مردند ولی داشم محسن مادر همین صاحب منصب را که نیمه جانی داشت به اتاق آورد، او را مالش داد و بواش بواش حال آمد و بزرگ شد و صاحب منصب را با چند بچه گریه دیگر به دنیا آورد. نمی دانم که این بچه گریه را به ملاقات داشم محسن ببرم؟ من نمی دانم که مادر من که این قدر خوب است چرا هیچوقت عکسش در توی روزنامه یا مجله ای نیست و هیچوقت مادر نمونه نشده است. وقتی سالی يك بار بند می اندازد خیلی هم قشنگ می شود. خوب این هم برای عکس انداختنش خوب است و هم می تواند عکس خوبی برای روزنامه ها بپندارد. آبی اکر هم هیچوقت دختر شایسته نشد و حالا باید دیگری روی سرش بگذارد و گریه کنان و جیغ کشان به خانه

ما بیاید. هر وقت بابام کارو کاسبیش خوب نیست و خرجی 'خانه پس می افتد مادرم را کتک می زند. گیسوی قشنگ بافته شده اش را دور دست می پیچد و دور اتاق می گرداند. مادرم مثل گوسفند چهار دست و پا به دنبال پدرم به زور کشیده می شود و گریه می کند ولی صدایش را بلند نمی کند که نباد اهما سایه ها بفهمند. ماهم گریه کنان مثل بره هایی که مادرشان را برای سر بردن می برند به دنبال مادرمان می دویم و گریه می کنیم. اما به خاطر مادرمان جیغ نمی کشیم و دم دهان خود را می گیریم. وقتی که خوشحالیم مادرم خیلی خوب می رقصد. زن های همسایه با نشت دایره می زنند و مادرم رقص کردی می کند و رقص شاطری هم بلد است. اما هیچوقت جلو پدرم نمی رقصد. پدرم هر وقت عصبانی می شود به ما می گوید:

«ای رقص های بی آبرو» و معلوم است که از رقص بدش می آید. بعضی وقتها هم می رویم به اتاق آن طرف حیاط که خانم با دامزاده می نشیند و پرستار بیمارستان است و تلویزیون او را تماشا می کنیم.

مادرم شب عروسی داداش حسن که راننده است خیلی خوب رقصید. من هم رقصیدم ولی خوب شد که پدرم نفهمید. آن شب غذاهای خوب خوردیم. يك قالب یخ گذاشته بودیم روی يك صندوق چوبی برای شربت درست کردن. پیرزنی کنار قالب یخ نشسته بود و دستش را زیر قطره های آبی که از یخ می چکید گرفته بود و می خورد. ناصر دوان دوان آمد و به بابام گفت که يك پیرزن دارد آبی را که از یخ می چکد می خورد. پدرم خندید و گفت عیبی ندارد، پیرزن دندان ندارد که چیزی بخورد پس بگذار چند قطره آب خنک بخورد.

ماتاىك هفته تمام مانده پلوهائى شب عروسى راهى گرم مى كرديم و همى مى خورديم. آنقدر پلو خورديم كه ديگر دلم ازديدن پلو به هم مى خورد اما بابام مى گفت بايد بخوريد. تا اين كه ناصر دل پيچه گرفت و مريض شد. روز بعد حالش بدتر شد. بابام به ناصر فحش داد و گفت:

« كم مى خوريد و او يلا، زياد مى خوريد و او يلا! نمى دانم اين چه جور شكى است كه شما داريد.»

مادرم با هم گريه مى كرد و اين بار به خاطر پر خورى ناصر و مريضى او بود. مادرم هر وقت صدائى سرفه بابام را كه از بازار مى آيد، مى شنود رنگش مى پرد. دماغش بارىك مى شود و دست هائى مى لرزد. آن شب كه داداشم را بردند هم رنگش پر يد. بابام هم رنگش پر يد و صاحب منصب هم ترسيد و فرار كرد. نمى دانم چرا مادرم اين قدر از بابام مى ترسد. بابام هميشه عصبانى است و ايراد مى گيرد. خدا كند كه من دچار مرد عصبانى نشوم. يحيى پسر عموى بقال پسر بدى نيست. با هم بازي مى كنيم و هيچ وقت عصبانى نمى شود و لوس هم نيست. از دكان پدرش تخمه كدو مى دزدد و براى من مى آورد. ولى من درس مى خوانم و كتاب هم مى خوانم تا فهميده بشوم و به قول داداشم مى كنم تا مثل مادرم بدبخت نشوم. به يحيى هم از كتاب هايم مى دهم تا او هم آدم خوبى بشود. پلو درست كردن را هم خوب يادمى گيرم تا يحيى ديگك پلو را روى سرم نگذارد و از خانه بيرونم نكند. شب ها مادرم و پدرم توى رختخواب آهسته آهسته با هم حرف مى زنند. اسم داداشم را مى آورند و مادرم آهسته گريه مى كند و فينش را بالا مى كشد. پدرم مهربان مى شود و

دلداریش می‌دهد. من دلم راحت می‌شود و خوابم می‌برد ولی صبح دوباره با صدای دعوای آن‌ها بر سر خرجی بیدار می‌شوم. کاش می‌شد که این خرجی دست بابام نبود. اگر مادرم گیوه نمی‌بافت، اگر رخت نمی‌شست، اگر کشمش پاک‌نمی‌کرد، معلوم نبود آنوقت چمی‌شد.

یکروز ناصر دسته‌هاونرا دزدید و فروخت و پولش را خرج سینما و آجیل کرد. بابام اورا با نی‌قلیان کتک‌زبادی زد و یکی از ناخن‌هایش اشکمت. مادرم بادیدن خون دست ناصر بی‌حال شد. وقتی که به حال آمد خیلی گریه کرد و گفت:

«من چه بدبختی بودم که به این دنیا آمدم. ای‌خدا من برای چیزی بودم. کاش مادرم به جای من گربه‌ای می‌زاید و آن گربه خوبخت‌تر می‌شد. کاش مثل صاحب‌منصب می‌شدم.»

راستی اگردهای مادرم قبول می‌شد حالا مادد من گربه بود. خب روز مادر داریم ولی روز گربه نداریم. بهتر که خدا حرف مادد عزیزم را قبول نکرد و خودش شد.

ناصر خیلی لجباز است و مادرم را اذیت می‌کند. اگر این ناصر نبود شاید مادرم کمتر غصه می‌خورد. ناصر گیس مرا می‌کشد و به جای این که من فریاد بکشم او پیش‌دستی می‌کند و فریاد می‌کشد و می‌گوید مریم مرا نیشگون گرفته. یکروز سر سفره نشسته بودیم و ناهار می‌خوردیم. یک استخوان قلمه‌توی آب‌گوشت بود که ناصر آنرا برد و من می‌خواستم از دست او بگیرم ولی ناصر دستم را گاز گرفت. بابام ناراحت شد و استخوانرا از دست ناصر بیرون آورد و پرت کرد توی حیاط. ناصر رفت

واستخوان را آورد و شروع کردن به مک زدن و لیسیدن. بابام متوجه شد و دوباره استخوان را برد و انداخت توی سطل آشغال. ناصر باز هم رفت و استخوان را آورد. بابام استخوان گرفت و با آن چند بار روی دست ناصر زد و چند سیلی هم به گوش او زد و استخوان را رومی پشت بام پرت کرد. مادر گریه کرد و گفت:

«آبگوشت خوبی درست کرده بودم اما توی دهانمان مثل کاهگل شد و کوفتمان شد. خدایا از این بدبختی نجاتمان بده.»

شب که شد صاحب منصب از حیاط توی اتاق دوید و پشت پرده پنهان شد. ناصر با دیدن صاحب منصب به پشت پرده رفت. صدای پیف و پاف گریه از پشت پرده بلند شد و ناله ناصر به گوش رسید. وقتی از پشت پرده بیرون آمد قلمه، ظهری در دستش بود و گریه هم روی دستش را چنگ زده بود و خون می آمد. خوب شد که بابام هنوز از دکان نیامده بود. دیگر از کسانی که باعث ناراحتی مادر نمونه من است يك مردی است که مقداری پول به پدرم قرض داده و هر روز در خانه ما می آید و پولش را می خواهد. مادرم هر چه به او می گوید به در دکان برو نمی رود. تا صدایش از در حیاط به گوش می خورد، ننه ام رنگش می پرد و می لرزد و چادرش را بر سر می اندازد و می رود و آهسته با آن مرد یکی به دو می کند و وقتی بزمی گردد، آن قدر ناراحت است که من نمی توانم به قیافه اش نگاه کنم. می نشیند کنار اتاق و آواز هوره می خواند و گیوه می بافت و از اشکش نخ های گیوه را ترمی کند. نمی دانم این همه اشک را از کجا می آورد. اگر اشک مثل شیر یا شربت فروختنی بود ما حالا خیلی پول داشتیم. وقتی

مادرم تازه ناصر را زاییده بود، پستانش باد کرد و سوراخ‌هایش بسته شد. چند نفر از همسایه‌ها به پدرم گفتند که يك توله‌سگ پیدا کند و بیاورد تا پستان مادرم را بمکد و خوب بشود. بابام يك روز توله‌سگ قشنگی با خودش آورد. توله‌سگ 'روی پستان نهم گذاشتند. مثل بچه‌ها مک می‌زد و با چنگ‌هایش پستان‌ها را فشار می‌داد. جیغ و داد مادرم بلند شد و بعد زن‌های همسایه دست‌وپای توله‌سگ‌ها را با کهنه پیچیدند و هر روز کار توله‌سگ همین بود. مادرم خوب شد و بابام توله‌سگ را برد و دور انداخت.

الان که دارم این‌انشا را می‌نویسم مادرم رفته بازار تا گیودای را که بافته به صاحب‌کارش بدهد و برای ظهر نان بخرد و بیاورد. صدای خرخر ناصر بلا گرفته بلند است و من از دست او راحت هستم. نهم مقداری مربا درست کرده و نوی دبه‌ای ریخته که برای داداش محسن بیریم. خیلی دلم می‌خواهد بلندشوم و يك انگشت از آن مربا بخورم ولی به خاطر داداش محسن عزیزم نمی‌خورم. بگذار او بخورد و دهانش شیرین بشود و نامه‌های خوب برای ما بنویسد. و خوشحال بشود. مادرم زن خوبی است و نمونه‌است و همیشه فکرش پیش ماهاست. یکی پیش داداش محسن که تنها در تهران است و مادرم خیلی او را دوست می‌دارد و شب‌ها توی خواب اسمش را می‌آورد. یکی پیش داداش حسن که نبادا ماشینش از گردنه پائین بیفتد و همیشه آه می‌کشد و سالی يك خروس نذر می‌کند که داداش حسن تصادف نکند. یکی پیش آبجی اکرم که شوهرش بداخلاق است و همیشه با او دعوا می‌کند. یکی پیش آبجی

صدیقه که دور از ما توی شهر ترک‌ها زندگی می‌کند و بچه‌های شیطان خوبی دارد و زبان ترک‌ها را نمی‌فهمد. برای من و ناصر هم خیلی غصه می‌خورد و می‌بهن می‌گوید:

«نکنند رفوزه بشوی دیگر دختر بی‌سواد به‌درد نمی‌خورد.»

یکی هم که برای ماهی‌سیاه غصه می‌خورد و گریه می‌کند و به ماهی‌خوار فحش می‌دهد. امانی‌دانم که چرا کمتر برای صاحب‌منصب غصه می‌خورد و گاهی هم او را با انبر می‌زند. ولی اگر مادر من، مادر نمونه‌امسال بشود، نمی‌دانم وقتی از او بپرسند بچه‌هایت چه کاره اند چه می‌گوید. یک‌روز به او گفتم مادر جان اگر مادر نمونه‌شدی به‌دروغ بگو که یکی از بچه‌هایت مهندس است. یکی دکتر است. یکی استاد ریاضیات است و یکی هم فوق‌مهندس است و بگو که آبجی‌اکرم هم استاد آشپزی است. مادر من گاهی به‌من کرد و گفت:

«بچه‌هایم همین که هستند خوبند. داداش محسن هم از همه این‌ها که گفتم بالاتر است. استاد ریاضت‌کش هم نمی‌خواهم پسر من باشد.»

وقتی به ملاقات داداش محسن می‌رویم ننه‌ام از مردمی که برای ملاقات آمده‌اند خیلی چیزها یاد می‌گیرد و با آن‌ها حرف می‌زند. می‌نشیند روی یک نیمکت و گیوه‌ها را که با خود همه‌جا می‌برد می‌بافد و می‌حرف می‌زند. وقتی توی اتوبوس هستیم و به کرمانشاه می‌آییم از همان حرف‌های زنند و من می‌ترسم که نکنند او را هم پیش داداش محسن ببرند. مریم انشاء نوشتن را تمام کرد و سرش را روی دفترش گذاشت و

خوابش برد. در خواب دید که به ملاقات برادرش رفته و صاحب منصب
راهم با خودش برده. نگهبانها دبه مر با را نگرفته اند و او با مادرش توی
خیابان نشسته و دارند نان و مر با می خورند. امامزه مر با نمی داد و گربه اش
هم توی خیابان از زیر ماشین ها فرار می کند

صاحب منصب از حیاط به اتاق دوید و چون سردش بود، یلک راست
رفت و در کنار مریم زیر کرسی خوابید و صدای خرخرش بلند شد.

فروردین ۱۳۵۴

سحر در سبد

برف درشتی می بارید. گویی دسته‌ای از پرندگان شکاری، کبوتران بازبگوش را در آسمان پرپرمی کردند. برف یکتواخت می بارید. زخم جاده بر پهلوی تپه نشسته بود. همچون جای دندان گرگی بر شکم گوسفندی. برف می چرخید و دور می زد و آرام بر زمین‌های تازه شیار-خورده می نشست. بر سطح جویبارهایی که بخار از آنها برمی خواست می بارید و ناپدید می گشت و آن طرف جاده بر سقف قهوه‌خانه‌ای که از سنگ و گل و چوب‌های ناهموار بلوط در ابتدای پیچ جاده ساخته شده بود، ولو می شد.

آن دو به قهوه‌خانه رسیدند. خود را سخت پوشانیده بودند. صدای گالش ستاره‌نشانی که به پا داشتند در گل‌ولای جاده، سکوت سنگین سیمایی فضا را می شکست. ساکت بودند. در خودشان بودند و دلشان خانه غمی گران و توفنده بود. صبح که از شهر به راه افتاده بودند يك کلمه

هم بایکدیگر حرف نزده بودند. نمی‌دانستند از کجا شروع کنند. اما دلشان پربود. می‌خواستند همه چیز را دوباره تعریف کنند تا غمشان سبک‌تر شود.

مرد چهره خود را دردستمالی پیچیده بود. خمیده قامت و پیر و دلش چون تنور خانه متروکی، سرد و خراب و شکسته بود. چشمان جوان زن از گوشه روسری‌اش می‌درخشید و برف که به صورتش می‌خورد آب‌می‌شد و از جاک پیراهنش پائین می‌رفت. دوسرچادرش را از پشت گره‌زده بود و سبیدی در دست داشت که بادفت دور و برش را پوشانیده بود. یک‌تکه پلاستیک روی آن انداخته بود که از زیر بخار گرفته بود و از سوراخ‌های پلاستیک گرمای نفس کودکی بیرون می‌زد. سحر در زیر پلاستیک خوابیده بود. زندگی داشت و از گوشه سبیدی صدای خرخر مداوم و کودگانه‌اش به‌دل آشفته زن آرامش می‌داد.

زن با خودش زمزمه کرد:

«دختر کوچولویم. سحرنازارم. عزیز دلم. سرما نخوری‌ها. خداپا سرما نخورد. خوب است که تا به حال عطسه نزده.»

در گوشه فهودخانه، روی سکوه‌های گلی که بانمده فرش شده بود، نشستند. بخاری هیزمی گرم بود و گرگرمی کرد. خود را نکاندند و برف را از روی سرو صورتشان پاک کردند. زن چادر را از دور کمرش باز کرد و نشست. گالش لاستیکی روی پای چروکیده پیرمرد خط انداخته بود. زن جورابی نخی به پا داشت و شلوار بلندش راتوی جوراب کرده بود. به آرامی سبدر کنار خود روی سکو گذاشت. پلاستیک را کنار زد و صورت

کودک را نوازش داد. به پیشانی سفیدش دست کشید و مویی را که کنار لبش چسبیده بود گرفت. به نفس های ملایمش کوش داد و راحت شد.

شاگرد قهوه چینی نانوپنیر و چای آورد. پیرمرد که نعلبکی را از جای لبریز کرده بود و هورت می کشید، یک جبه قند دیگر در چای خیساند و به دهان گذاشت. بینی اش را مالید و رو کرد به دخترش و گفت:

«خب کبرا، سحر حالش چگونه؟! سردش نشده ها! شیرش نمی دهی. کمی شیر به او بده. گرسنه است. چای با قند درست کن. شبیه اش را آورده ای. ها! شیشه را بده به من تا پرکنم که بخورد.» و گردن کشید تا دخترک را ببیند.

«زن با پرچادر بینی خود را پاک کرد و غمزده گفت:

خسته ام باباجان. بگذار خستگی ام دربرود، شیرش می دهم.

شیر آدم خسته برای بچه خوب نیست.»

سپس رویش را به سوی دیگر برگرداند و پستان رگ کرده خود را از چساک پیراهن در آورد. کمی آنرا دوشید. شیر تازه بیرون آمد. بچه را که توی سبد وول می خورد و به گریه افتاده بود بیرون آورد و زیر پستان خود گرفت. کودک دودستی به پستان چسبید و در اثر عجله دوسه بار نوك پستان را گم کرد و سرش را به جستجوی آن به اطراف حرکت داد. مادر به کودک کمک کرد تا پستان را بگیرد.

کودک آرام گرفت و صدای قورت قورتش بلند شد.

دوسه تاسگ دور بخاری ولو شده بودند و خسته از بیداری شب پیشین چرت می زدند. یکی از آنها بلند شد. بدن خود را کش و قوس داد

و به سختی تکانید و به سوی سبد آمد. پوزه‌اش را به دور سبد مالید و خواست پلاستیک را به دندان بگیرد و ببرد که پیرمرد متوجه شد و او را راند. سگ رفت و پای بخاری چباتمزد. نگاه خسته و گرم‌سناش را به بیرون دوخت.

برف ریز ریز می‌بارید و همچون خاکه‌گاهی که در اثر سرفه یا بویی از توبره بیرون می‌پرد و در هوا پخش می‌شود، آرام بر زمین می‌نشست.

کامیون سنگینی از جاده گذشت و صدای ناق‌ناق و قارقار موتورش قهوه‌خانها را پر کرد. دود و برف به هم آمیخت و هوا تیره شد و سحر از تکان زمین و صدای موتور به گریه افتاد.

زن پستان خود را از چاک پیراهن پائین فرستاد و شیشه‌ی چای شیرین را که پدر پیرش درست کرده بود به دهان کودک گذاشت. پیرمرد که با صدای کامیون به در قهوه‌خانه رفته بود برگشت و نشست. زن پرسید: «خودش بود؟ او را دیدی؟»

– نه او نبود. ماشینش مثل او بود اما او نبود. تازه او هم باشد به ما چمربوط، مگر نشیدی چمی گفت. خوب ما دهاتی هستیم. به درد شهری‌ها نمی‌خوریم. حق دارد جان من. از اول چشمش را باز نکرده بود که درست تو را ببیند، زندگی ما را ببیند. بعد این طور شد. حالا دیگر ما گاو و گوسفند شده‌ایم. کیف شده‌ایم. شپشو هستیم.»

زن لقمه‌ای نان و پنیر به دهان گذاشت. دنباله‌ی گیسوی خود را به زیر چارقد فرو کرد. آهی کشید و گفت:

«خودش که یادش نیست چه بود. یادت هست که همین دو سال پیش ننه خدا بیا مرز مریض شد. برای معالجه بردیمش شهر. به خانم ملاحسینعلی. او هم در همان خانه يك اتاق كوچك داشت که باروزنامه درودیوارش را پوشانیده بود. زن ملاحسینعلی به ارمی گفت عباس آقای خانه کاغذی يك هفته شهر بودیم. ننه خوب نشد و مرد. در آن خانه بود که عباس آقا مرادید. مادرش و مادر بزرگش را که محل دیگری زندگی می کردند به خواستگاری من پیش زن ملا فرستاده بود و به تو خبر دادند و تو هم قبول کردی.

تازه زندگیمان را شروع کرده بودیم. دو سه ماه نونی همان خانه کاغذی ماندیم. بعد به همین جایی که الان هستیم خانه کشی کردیم. عباس آقا قبلاً شاگرد شوfer بود. از مادر و برادرهایش قهر کرده بود و شبها توی قهوه خانه ها می خوابید. من اینها را تا بحال برای تو نگفته ام. با دو نفر مثل خودش يك ماشین قراضه خریده بودند که با آن به دهات بار و مسافر می کشیدند. ماشین که ماشین نبود. مردم اسمش را گذاشته بودند قوری کبود. آفتابه خرج لحیم بود. هر چه سه نفری تقلامی کردند و درمی آوردند خرج ماشین می شد و تا ز امروز به روز قرض بالامی آوردند. همه اینها را بعدا عباس آقا خودش برایم تعریف می کرد. می گفت که پول خرید ماشین را یعنی سهم خودش را از مادر بزرگ پیرش قرض کرده بود و هر چند هفته يك شك دوغ از بازار می خرید و برای مادر بزرگش می برد و به دروغ می گفت که از ده آورده و با این کار در دهن مادر بزرگش می بست. آخرش قق ماشین درآمد. نمی دانم موتورش

چهند که ماشین دیگر روشن نشد و نه گساراژ افتاد. عباس آقا بیکار و آواره قهوه خانها شد. از خانه قهر کرد و برای آن که مادر بزرگ به سراغش نیاید هر شبی در قهوه‌خانه‌ای می‌خوابید. حتی به من می‌گفت که چندبار می‌خواست از ناراحتی و خجالت خودش را توی رودخانه قره‌سو خفه کند.

پیرمرد پاچه خیس شلوارش را به بخاری چسباند که خشک شود. سرش را خاراند و گفت: «من هم این را برای تو نگفتم. پارسال روی يك ماشین در بوداگان کار می‌کرد. يك روز در پای گسردنه قلاجه از دور ماشینش را دیدم که با سرو صدا بالا می‌آمد. مثل این که يك دکان کبابی بزرگ به پشت ماشین گذاشته بودند. چه‌ودوی! اول خیال کردم ماشینش آتش گرفته. از جاده مارو پائین آمدم و خودم را به جاده اصلی رساندم و به طرف ماشین دست تکان دادم. احتیاج به مقداری پول داشتم. چون خواهرت بتول وقتزایمانش بود و شوهرش رفته بود شهر کارگری بکند. بادیدن ماشین عباس آقا باخوادم گفتم، خوب، می‌شود مقداری پول از عباس آقا قرض کنم تا کار بتول راه بیفتد و شوهرش از شهر برگردد. عباس آقا تا مرا وسط جاده دید ماشینش را نگاهداشت. چندتا مسافر هم داشت. وقتی نزدیک شدم چنان قیافه ناراحتی داشت که جرأت نکردم از او درخواستی بکنم. احوالپرسی کردم و ایستادم تا ماشینش حرکت کند. ولی ماشین روشن نشد که نشد. شاگرد شوهر آهسته بیخ گوشم گفت:

«همه‌اش تقصیر تو بود که این ماشین وسط جاده خاموش شد. آخر

مرد حسابی مگر نمی‌دانی که این ماشین به بادی بنداست و در سربالایی نمی‌تواند ترمز کند. حالایا و زوربزن تا بیریمش بالای گردنه.»

مسافرها با سروصورت سیاه و چشم‌های قرمز از پشت ماشین پیاده شدند و بدو بیراه بارم کردند. عباس آقا طاقت نیاورد و گفت: «آخر تو که کار لازمی نداشتی چرا جلو ما را گرفتی. خوب بادست هم می‌شد سلام و عليك بکنیم و رد بشویم.»

به هر حال نفس همه ما برید تا ماشین را بالا بردیم. مسافرها سوار شدند و ماشین از گردنه سرازیر شد و عباس آقا بدون خدا حافظی رفت. خیلی ناراحت شدم و خسته و کوفته به راه افتادم و برگشتم. زن لقمه‌ای را که در دهان داشت قورت داد و گفت:

«تقصیر تو نبوده. خب ماشینش خراب بوده. اصلاً همیشه بهانه می‌گرفت و هر وقت هم کار و بارش خوب نبود بیشتر بهانه می‌گرفت. وقتی شکم سر گلاره پر بود، عباس آقا بیکار شده بود. ته‌خانه می‌نشست و يك پنج قرانی نقره توی دستش بود که آنقدر با کف دست مالیده بودش که سفید سفید شده بود و برق می‌زد. تو هم مدتی بود که به ما سر نمی‌زدی و آرد و ترخینه هم نداشتیم. يك روز به او گفتم که آخر ای مرد بلندشو تا سر بازار برو و به دوسه تا گاراژ سربزن شاید کاری گیر آوردی. پنج قرانی را پرت کرد توی سرم و بلند شد و بامشت و لگد کتکم زد. برای همین بود که گلاره ضعیف به دنیا آمد. همیشه مریض بود. تا این که آن اتفاق افتاد و گلاره کوچولویم مرد. هیچ وقت بادم نمی‌رود. هیچ وقت آن گردن باریك و سفید و صورت لاغر و رنگ پریده اش بادم

نمی‌رود. بچه‌های همسایه يك دانه انار به‌دهانش گذاشتند و خفه شد.
آری.»

صورت‌زن از اشك خیس شده بود. از آندورها، از پشت کوه‌ها،
از پس پرده توری برف، صدای زوزه کامیونی به گوش می‌رسید.
سگ‌ها کنار بخاری چرت می‌زدند. قهوه‌چی بیکار روی بساطش لم
داده بود و خمیازه می‌کشید.

شاگرد قهوه‌چی با جارویی که از ترکه‌های بيد درست کرده بود،
برف‌های جلودررا پاک می‌کرد.

پیرمرد در خود فرورفته بود. در او خاطره شبی زنده شد که به‌شهر
رفته بود. به‌خانه دخترش رفته بود. به‌خانه عباس آقا موقع خواب جای
اورا پایین اتاق انداختند. نیمه‌شب گلاره بیدار شد و گریه‌وزاری کرد.
عباس آقا غرغر کرد و بلند شد. کبری بچه‌را باز کرد و خوب بدنش را
جستجو نمود. بچه آرام شد و پیرمرد به صحبت‌های آهسته زن و شوهر
گوش داده بود. عباس آقا از زنش پرسیده بود: «چرا بچه‌گریه و زاری
می‌کند. چیزش شده، این بچه که این قدر نحس نبودا» کبری خیلی
بواش گفته بود: هیچ نبود جانش می‌خارید. شاید جانوری‌گازش
گرفته.»

- جانور کدومه. حتماً شپش‌های پدرت بوده. این‌ها که حمام
نمی‌روند. شپش‌ها را از دهات بار کرده و آورده این‌جا. چند بار به‌تو
نگویم که به‌او بگو وقتی این‌جا می‌آید قبلاً به حمام برود.»
کبری ساکت شده بود و غصه و شرم نگذاشته بود که پیرمرد تا

صبح چشم به هم بگذارد. با خودش اندیشیده بود: «من که هر وقت به شهر می آیم حمام می روم. ولی خوب لابد تقصیر از لباس ها است. اما لباس ها را چه می توانم بکنم. دواى كيك و مور هم كه به خودم می زنم. نمی شود كه لنگی دور خودم ببندم و این جا بیایم. تکلیفی نیست جز این كه کمتر به كبری سر بزنم و صبح زود چیزهایی را كه از ده برای آنها آورده بوده جا گذاشته بود و رفته بود.

گریه سحر پیر مرد را به خود آورد. كبری سب را تكان داد و سحر آرام گرفت.

كبری از جا برخاست و به پدرش گفت: «كى راه می افتم. دارد دیر می شود. بچهارا باید تر و خشك كنم. این جا سرما می خورد.»
پیر مرد آهی کشید و گفت: «هوا دارد روشن تر می شود. کمی صبر كن شاید برف بایستند. دیر نمی شود. و دوباره با خود فكر كرد: «آخر این دیگ زود پز چه بود كه خریدید.» و بلند شد و به دخترش گفت:

«هر چه بود زیر سر آن دیگ زود پز بود.»

كبری گفت: «چیزهای دیگری هم بود ولی خب كاسه و كوزه ها بر سر دیگ زود پز و من شكسته شد. يك روز با عباس آقا به خانه خواهرش رفته بودیم. آنها يك دیگ زود پز خریده بودند. خیلی قشنگ بود. هنگام برگشتن پاهایم را توی يك كفش كردم كه بالا بالا من دیگ زود پز می خواهم. عباس آقا پس از فرغ زیاد يك دیگ زود پز به افساط خرید يك روز كله پاچه ای خرید و من آنرا پاك كردم و توی دیگ بار گذاشتم.

چند دقیقه‌ای روی چراغ بود که ناگهان صداهای عجیبی از آن بیرون آمد. ترسیدم و دیگک را پائین آوردم. ظهر که عباس آقا به خانه آمد ناراحت و عصبانی بود. کله پاچه هم پخته بود. بیشتر ناراحت شد و کنکم زد. يك لگدم به قنناق بچمزد و از خانه بیرونم کرد. من هم رفتم به خانه ملاحینعلی و او به دنبال تو فرستاد و....»

پیرمرد خلط سینه اش را روی زمین انداخت و گفت: «آری وقتی به دنبال من آمدند و گفتند که عباس آقا کارم دارد، همین سبدی را که سحر میانش خوابیده پراز نخم مرغ و ترخینه کردم و آمدم به شهر. نمی دانستم چه خبر شده. ولی بعد فهمیدم که عباس آقا تورا از خانه بیرون کرده.»

کبری گفت: «همه اش تفصیر دیگک زودبز نبود. عباس آقا مدتی بود روی کامیون حاجی رحمان کار می کرد. شب و روز را به هم می دوخت. وقتی به خانه می آمد مثل يك تکه سنگ گوشه اناق می افتاد. قهوه می خورد که پشت فرمان خوابش نبرد. عصبانی و بداخلاق شده بود. اما همه امیدش به آن بود که حاجی رحمان به قولش وفا بکند و پس از تمام شدن قطهای کامیون، دودانگ از آنرا به عباس آقا بدهد و البته پولش را هم قسطی از حقوقش کم کند. عباس آقا سراز پا نمی شناخت. حتی شاگرد هم نگرفته بود که زودتر قسط ماشین پاک شود. آن قدر سنگین و زد تا قسط ماشین حاجی تمام شد. يك ماه گذشت و حاجی رحمان قول خود را انجام نداد. بعد يكروز عباس آقا به خانه آمد. پریشان احوال بود و قلبش دردمی کرد. اتفاقاً همان روزی بود که کله پاچه خوب پخته

بود. وقتی بیرونم کرد و به‌خانه ملاحسینعلی رفتم زن او به‌من گفت که يك ميخ به‌لاستیک کامیون رفته و لاستیک تر کیده و حاجی رحمان به‌عباس آقا گفته تو که نمی‌توانی از يك ميخ به آن کوچکی توی جاده رد کنی چطور آدم به این بزرگی را رد می‌کنی. تو به‌درد من نمی‌خوری. و او را جواب کرده. آری پس از آن که حاجی آقا شیرۀ او را کشید جوابش کرد.

پیرمرد پکرومات دخترش را تماشا می‌کرد و حرفی نمی‌زد. سحر تفلا می‌کرد و می‌خواست گربه کند. کبری دخترک را از سبد بیرون آورد و شیشه‌ی چای شیرین را که دوباره پر کرده بودند به‌دهان او گذاشت. سحر شیشه را دودسبی گرفت و خندید. چهره گرفته پیرمرد از خنده سحر باز شد. دستی به پیشانی پرچین خود کشید و گفت:

«خدایا چه دختری! چه دختری! چه چشمان روشن و براقی دارد. مثل چشم گربه در تاریکی. ای کوچولو کوچولو.»

سحر دوباره خندید. خنده سحر غبار غم را از دل کبری زدود. افق روشن می‌شد و برف ریزتر و کم‌پشت‌تر می‌بارید. کبری رو به پدرش کرد و گفت:

«عباس آقا آدم بدبختیه. تو هم به‌جای او بودی همان حرف‌ها را می‌زدی. آخر يك هفته بود از پشت فرمان پائین نیامده بود. خودش می‌گفت که گاهی ماشین را کنار جاده نگه می‌داشته و چرتی می‌زده و دوباره به‌راه می‌افتاده. این بود که آن حرف‌ها را زد. غصه‌نخور باباجان کار که پیدا بکند و حالش خوب بشود مرا دوباره پس می‌برد. سحر را

دوست می‌دارد. خیلی هم دوست می‌دارد. اگر خسته نباشد اگر کارو- بارش خوب باشد، عصبانی نمی‌شود. اتفاقاً خیلی هم زود از کارهای خود پشیمان می‌شود. حتی یک مرتبه که مراسم کتک‌زده بود، خودش هم بامن به گریه افتاد. مشت‌هایش را گره کرد و توی سر خودش زد و بعد چنان مستی به دیوار زد که جای انگشتانش روی دیوار ماند.

کبری رو کرد به سحر که شیشه را مک می‌زد و با مهربانی گفت: «آری عزیز خوشگلم، عزیز دلم، سحر کوچولو تو هم بزرگ می‌شوی. می‌گذارم که درس بخوانی. می‌شوی خانم دبیر. ای خانم دبیر عزیزم. مثل کبری بدبخت نمی‌شوی. آری. ای خانم خاصکم. ددت به عمرم.» از جا برخاستند. پیرمرد پول صبحانه را پرداخت. کبری سبد را برداشت و قدم در برفی که آب می‌شد و با گل فرمز جاده قاطی شده بود گذاشتند. افق روشن بود و ابر چون پالتوی خاکستری پاره پاره‌ای بردوش کسوه‌های دور افتاده بود. آندو در کنار جاده ایستادند. از میان سبد زمزمهٔ کود کانه شیرینی به گوش می‌رسید. شهر از دور در دود دم فرورفته بود و شیروانی‌های سری‌رنگ در زیر نور کمرنگ خورشید پیدا بود.

کبری با بغض به پدرش گفت: «باباجان عباس آقا تنهاست. غمگینه. خسته است. به من احتیاج دارد. به خنده‌های سحر احتیاج دارد. من به شهر می‌روم. تنهای منی می‌گذارم. بگذار کنکم بزند. فحش بدهد. بقول ننهٔ خدا ایامرز که همیشه به تو می‌گفت: «میخوم و میخوم، صندوق خانهٔ بیخوم.» من هم از او جدا نمی‌شوم. من می‌روم. دیگر هم می‌دانم

چطور توی دیگک زودپز غذا درست کنم. هرچه هم دیگک سرو صدا
بکند نمی ترسم.»

پیرمرد بادست‌های پینه‌بسته دانه‌های اشک را از روی تهریش
سفیدش پاک کرد و هر دو به‌سوی شهر باز گشتند. چلب‌چلب گالش‌های
ستاره‌نشان آندو سکوت جاده‌را می‌شکست.
می‌رفتند و زمزمه‌هاپشان در برف، در جاده و در هوا محو می‌شد و
زمزمهٔ سحر در سبد به دلشان گرمی می‌داد.

یاره

از پشت در فلزی چراغازی، صدای قدم های پاسبانی که به
قللها دست می زد به گوش می رسید. ناله بوق چند اتومبیل ازدور، آواز
مستی که از بی وفایی روزگار و یار می نالید و سکوت نازک و شکننده
فضا بذر درد غربت دردل یاره می کاشت. شانزده سال داشت. هفت
کلاس درس خوانده بود و تا آن زمان بیرون از خانه و دور از پدر و مادرش
زندگی نکرده بود. یک ماه بود که از شهرش فرار کرده بود. به تهران
آمده بود و شاگرد یک چراغاز شده بود و چون جایی نداشت، شبها
نویسندگان می خوابید.

وقتی تنها شد و نانوش را بایک کاسه کوچک ماست خورد، وقتی
جل و جایش را که شپش زده بود، انداخت و دراز کشید، وقتی چشمش
به باریکه نوری افتاد که از زیر در فتری به میان دکان سریده بود، بغضش
ترکید و اشکی گرم به صورتش دوید. بلند شد و از ترس آن که نبادا

پاسبان متوجه بیداری او شود، آهسته چراغ بادی کوچکی را که تازه تمبیر کرده بودند آورد و روشن کرد. کاغذ و پاکتی را که از چند روز پیش تهیه کرده بود، برداشت و توی جایش نشست و به گوشهٔ دکان زل زد. موش‌ها بدون ترس در گوشه و کنار می‌دویدند. سوسک‌ها نان‌های خشک را می‌جویدند. صدای پا در بیرون دکان توی پیاده‌رو کمتر و سکوت سنگین‌تر و ضخیم‌تر می‌شد. نه صدای پرنده‌ای، نه صدای بچه‌ای و نه خرخر مونی.

باره اشک‌هایش را با پشت دست پاک کرد و آب‌دهان را قورت داد و شوری اشک و مف را در ته گلسو حس کرد. به در و دیوار نگاه کرد. چراغ‌های قراضه، بخاری‌های جور و اجور با سایه‌هایشان روی سقف جمع شده بودند. گوئی او مرده بود و گروهی دورش حلقه زده بودند. روی دیوار و سائل کار آویزان بود. روی میز چرب و سنگین، پریموس که همیشه داغ و پریهاو بود، رو به دیوار خاموش و سرد نشسته بود و گوئی از او قهر کرده بود.

باره باز مثل هر شب خود را در چاه بی‌انتهای خیال‌ها کرد و گذشترا به یاد آورد.

□

هرچه مویز سیاه می‌خورد، هرچه صبح زود سرخود را توی حوض می‌کرد، نمی‌توانست درس‌ها را خوب یاد بگیرد. يك بار هم از کنار معر که يك مار گیر دهائی خرید و موقع امتحان توی جیب گذاشت

اما آنهم بی فایده بود. به دو چرخه سواری علاقه داشت. شکمو بود و پول نداشت. جانش به سینما بند بود. حاضر بود هیچ نخورد هیچ ننوشد و فقط هفته‌ای دو بار سینمایش را برود. يك دفتر بزرگ درست کرده بود که عکس هنرپیشه‌ها را از توی روزنامه‌ها و مجله‌های کهنه می‌برید و در میان آن دفتر می‌چسباند. يك دفتر فیلم هم داشت که از یکی از همکلاسی‌های پولدارش دزدیده بود. در گوشه‌ای می‌نشست و عکس‌ها را تماشا می‌کرد. فیلم‌ها را روبه آسمان می‌گرفت و نگاه می‌کرد و یاد صحنه‌ها می‌افتاد. به یاد هنرپیشه‌های محبوبش اشک می‌ریخت.

سینما تنها جایی بود که اومی توانست از دست بدبختی‌هایش فرار کند و خوش باشد. دیوانه می‌شد. برمی‌خاست و آنچه دهمدستش بود، می‌برد و می‌فروخت. حتی يك روز يك دستمال پرشکر از خانه دزدید و به يك قنادی برد و فروخت. پول سینما از این طرف و آن طرف در می‌آمد. این اواخر موتور سواری هم یاد گرفته بود.

توانست مدرسه را ادامه بدهد. رفت و شاگرد يك دکان در و پنجره سازی شد. صاحب دکان بیشتر اوقات کارها را می‌گذاشت و دنبال قاچاق می‌رفت. باره و دوسه تا شاگرد كوچك و بزرگ کار می‌کردند. باره با همدستی آنها آچار و وسایل دکان را می‌فروخت. يك روز دو تا مرغ جاق و چله توی دکان پریدند. مرغ‌ها را گرفتند و فروختند و پولش را تقسیم کردند. زود پشیمانی به سراغش آمد. نمی‌دانست چه بکند. شاگردها گذاشتند و رفتند و او تنها ماند.

می‌ترسید که يك مرتبه صاحب دکان به کارهایش برسد و چیزهای

گمشده را از او بخواند. شروع کرد به نماز خواندن و مسجد رفتن. سرها تسبیحی به دست می گرفت و در مقابل چشم همسایه ها روانه مسجد می شد. اما وقتی صاحب دکان به وضع کار و بارش رسید و متوجه کارهای باره شد به پدر او و بعد هم به دادگاه شکایت کرد.

بازه ترسید. خیلی هم ترسید. شب به خانه برنگشت. بلیطی تهیه کرد. توی مسجد خوابید و صبح زود روانه تهران شد. وقتی اتوبوس از خیابان های ساکت شهر می گذشت، گلویش فشرده می شد. کوچه ها و دکان ها و سینماهای بسته را که از جلو دیدش فرار می کردند با حرص و ولع نگاه می کرد. رفتگرتهایی که بابتی حالی جارومی کشید، مغازه هایی که چراغ های قرمز و سبز از پشت نرده هایشان روشن بود، خیابان آرام و پراز خاطر، میوه های گندیده توی جوی ها و میوه فروشانی که در هوای او آخر بهار پشت دکان ها خوابیده بودند. میدان را که دور زدند، هوای خنک به درون آمد. شیشه را بیشتر باز کرد و بوی گل و درخت و بوی نان داغ نانوائی دور میدان، اتوبوس را پر کرد. آدامسی به دهان انداخت و به قیافه های ناشناس و خواب آلود اطرافش نگاه کرد. يك نفر خرغر کرد که پنجره را ببند. بست و تنها مونسش، صدای وزش باد، از زمزمه خاموش شد. آهنگ بکنواخت موتور و فرار ساختمان ها، کوچه ها و درخت ها او را از خود بی خود کرده بود. در قاب بزرگ شیشه روبروی راننده، از پشت کوه بیستون نور سرخ رنگی به زیر پوست تیره آسمان می دوید. شب از کوه سقوط می کرد و زخمی می شد و خون به آسمان پشت کوه شتک می زد.

یاره سرش را روی لبه صندلی جلویش گذاشت و گریه کرد. آه کشید و موجی سرکش و عاصی تمام وجودش را دربر گرفت. چرا کسی نبود که حرفهایش را بشنود. چرا کسی نبود به درد دلش برسد. نه یک معلم خوب و نه کسی که بتواند راهنمایش کند. و چقدر به سینما علاقه داشت! در سینما زندگی می کرد. وقتی به سینما می رفت گویی از قید و بندها آزادی می شد. آهنگهای فیلم مجذوبش می کرد. چه می شد اگر او هم هنرپیشه می شد. یک بار نامه ای به یکی از هنرپیشه ها نوشته بود و هنرپیشه در نامه ای ماشین شده در دو خط به او جواب داده بود: «آقای عزیز عجالاً درس تان را بخوانید. شما هنوز خیلی جوان هستید. هنرپیشگی هم شغل زیاد خوبی نیست.»

از آن به بعد کینه ای از هنرپیشه به دل گرفت. پس آن همه بچه و جوان و کوچک و بزرگ که در فیلم ها هستند از کجا آمده اند؟ مگر نمی شود هم درس خواند و هم توی فیلم بازی کرد. چطور شغل خوبی نیست. پس آن همه لباس های قشنگ را از کجا می آورند؟ آن همه پول، آن همه موتورها و اتومبیل های قشنگ از کجا آمده است. ای دروغگوها!

یک روز مادرش از دست او ذله شد. رفت و به نابرداری یاره که معلم بود شکایت کرد. نابرداری مثل جلا داد آمد. به جای آن که با او حرفی بزند و راهی پیش پایش بگذارد، نکشیده و هفتاد من، یک سیلی خواباند بیخ گوشش و با مشت دهان او را خونین کرد. دفتر عکس هایش را پاره کرد و رفت. یاره دوازده روز تمام گریه کرد. عکس های پاره را با هزار خون

دل به هم چسبانید. دفتر را دوباره مرتب کرد و دلش مالا مال از درد و محم شد.

يك فلوت خرید و یکی دو آهنگ از فیلم های محبوبش را یاد گرفت که بنوازد. دایی اش که با موسیقی مخالف بود، فلوت را گرفت و شکست و به او گفت که قرتی بازی را کنار بگذارد. عکس يك هنریشه را بزرگ و رنگ آمیزی کرد. آنرا هم دبیر فیزیک از دستش گرفت و توی بخاری انداخت. دبیر ادبیات اسم او را آقای هنریشه گذاشته بود. تا چیزی می شد می گفت: «آقای هنریشه بیا انشا بخوان. آقای هنریشه چرا شعرها را از بر نکرده ای. آقای هنریشه چرا لغت بلد نیستی. آقای هنریشه وصله سرزاتویت دارد می افتد.» چند بار هم بهانه گرفت و او را زد. آقای دبیر ادبیات در دیوان شعرای کهنه غوطه ور بود و خبر از دنیای او نداشت. آقای دبیر می دانست که در لیفه شلوار فلان صوفی عهد بوق چند تا شش وجود داشته اما نمی دانست در دل باره چمی گذاشت و چگونه زنده گی می کرد.

باره به سهم خودش زحمت می کشید. تابستانها شاگردی می کرد. پدرش کار گر لاستیک بر بود. شبها خسته به خانه می آمد و بدون يك کلمه حرف می گرفت و می خوابید. با پدرش به دکان می رفت. حلقه های بزرگ لاستیک را می غلتاند و جلو می آورد.

قسمت های صاف آنرا برای زیره گیوه های کرمانشاهی می بریدند. کف دستش تاول می زد. خون می آمد، پینه می بست و سفت می شد و او با همان گازن تیز پینه های کف دست خود را می برید، تا صاف شود.

جاهای دیگر هم کار می کرد. تا این که رفوزده شد و پدرش نگذاشت به مدرسه برود.

زد و عاشق دختر صاحب خانه شد. نامه ای به دختر نوشت که: «ای بانوی عزیز من شما را که بسیار نجیب هستید دوست می دارم و امیدوارم روزی بتوانم باشما زندگی کنم و شما خوشبخت بشوید.» و همراه نامه هم يك (وان یکاد) بازنجیر برایش فرستاد. نامه و هدیه به دست مادر دختر افتاد و یاره و خانواده اش را از آن خانه بیرون کردند. به محله دیگری خانه کشی کردند. باز هم عاشق دختر صاحب خانه شد. اسم دختر بهجت بود و دوباره: «ای بانوی عزیز صورت شما مثل شمایل حضرت مریم است. چقدر خوب هستید و مثل هنرپیشه های خندید. امیدوارم بتوانم شما را خوشبخت بکنم.» و يك انگشتر فیروزه هم که از میان خرت و پرت های مادرش دزدیده بود همراه نامه برای بهجت فرستاد. برادر «بانوی عزیز» بو برد و به اندازه يك بادمجان زیر چشم یاره کبود شد.

از یاد آوری این خاطره خون به چهره یاره دوید. از خودش خجالت کشید و قلبش فشرده شد و حس کرد که بهجت را به اندازه دنیا دوست دارد. به یاد پیرهن صورتی رنگ زیبا و بینی قلمی و خنده های قشنگش افتاد.

اتوبوس نالمی کرد و می رفت و او در فکر بود. به یاد مادرش افتاد. به یاد خواهرش، خواهر کوچولویش و به یاد دوستانش افتاد و هزاران یاد گذشته در او زنده شد. قیافه پریده رنگ و چرو کیده مادرش از جلو

چشمش محو نمی‌شد. دست‌های کوچولوی خواهرش که به سوی او دراز می‌شد و پول می‌خواست و التماس‌هایی که می‌کرد تا او را به سینما ببرد، همه به بادش آمده بود.

□

سگی از پیاده‌رو گذشت و پوزه‌اش را به در مالید. باره به خود آمد و کاغذ و خود کار را برداشت و نام‌ها را شروع کرد:

پدر و مادر عزیزم را سلام می‌رسانم و احوال‌پرسی می‌کنم. پس از سلام و احوال‌پرسی از شما امیدوارم به‌درگاه احدیت که همیشه اوقات خوش و خرم بوده باشید و زندگی شما در پایان مثل يك فيلم خوب باشد که کسی در آن کشته نمی‌شود مگر آدم‌های بد و هر کس به هر چیزی که می‌خواهد می‌رسد. باری من نمی‌خواستم از شما جدا بشوم و لسی روزگار نخواست که زیر سایه شما باشم. دلم خیلی تنگ است و هیچ از گلویم پائین نمی‌رود حتی آب. من در يك دکان چرخ‌سازی کار می‌کنم و اسناد خوبی دارم و در آمد حسابی دارم و همیشه به یاد شما هستم. وقتی به تهران رسیدم به يك استودیوی فیلمبرداری هم سرزدم و آنجا بمن گفتند که تو برای هنرپیشگی خیلی خوب هستی. چند روزی به من درس دادند و در چند فیلم هم بازی کردم. در يك فيلم هم موی سرم را رنگ کردند و موطلایی شدم و با بانو گو گوش همبازی شدم. من و بانو گو گوش از يك تپه پائین می‌دویدیم و او فرار می‌کرد. تا این که در يك باغ به او رسیدم و او را گرفتم و فیلمبردار زودزود از ما فیلم می‌گرفت و

آفرین می گفت. یکروز هم از یک خیابان می گذشتم. یک عده فیلمبردار از مردم و خیابان فیلمبرداری می کردند. من ناگهان خود را به میان مردم انداختم و دست‌ها را تکان‌دادم و فریادهایی زدم. وقتی همه متوجه من شدند فریاد زدم بگیرید بگیرید آیدزد، آیدزد، خلاصه ای مادر عزیزم فیلم خوبی شد. البته آن که فیلمبرداری می کرد سرخ شده بود و فریادهایی می زد که ندانستم چه بود. در یک فیلم هم با یک ایمانوردی بازی کردم و یک مشت به چانه او زدم. او هم مرا بلند کرد و روی سقف یک ماشین انداخت. البته شما ناراحت نباشید چون قبلاً فکر جان ما را کرده‌اند و بلایی به سر ما نمی‌آید. این جا هنرپیشه‌ها به من سرمی‌زنند و ماجراهای خراب آن‌ها را تعمیر می‌کنیم. همایون یکروز آمد و خیلی ما را خنداند. استادم خیلی خندید و از این که من این همه دوستان هنرمند دارم خوشحال شد و گفت که در فکریک نقش هم برای او در یک فیلم حسابی باشیم. شب‌ها کمی ناراحت هستم و جز نان و ماست چیزی نمی‌خورم. خیلی دلم کله‌پاچه می‌خواهد. امیدوارم در فیلمی بازی کنم که در سرمیز کله‌پاچه می‌خورند و من هم شکمی از عزا در بیاورم. در یک فیلم بازی کردم و بازی من این بود که کلاه جاهلی به سر گذاشتم و یک تار به من دادند که دستم را مثل وقتی که کسی تار می‌زند روی آن حرکت بدهم و دهانم را مثل آواز خوانها باز کنم. یک سیلی بر ایتم گذاشتند که خیلی دیدنی بود. دست آخر یک چلو کباب و یک شیشه دوغ به من دستمزد دادند. هر وقت بیکار می‌شوم به آنجا می‌روم شاید یک نقش دیگری به من بدهند و یواش یواش معروف بشوم و انسان‌های ظالم را در فیلم کتک بزنم و شما

به من افتخار بکنید. البته چشم‌بندی هم یاد گرفته‌ام که اگر فیلم نشد در کاباره‌ها چشم‌بندی کنم. حالا می‌توانم يك چاقورا تانیمه بخورم و شما ترسید. چون راه‌دارد و من یاد گرفته‌ام و دهانم را نمی‌برم. این جا موش زیاد است و از سروروی من بالا می‌روند. خیلی ساکت است و من خوشم نمی‌آید. استادم پول‌هایم را جمع می‌کند تا برای من يك لباس کار بخرد و بعد لباس و کفش هم بخرد.

خیلی به یاد کرمانشاه هستم. خیلی به یاد دریاچه طاق‌بستان هستم و خیلی دلم حلوا و شله‌زرد می‌خواهد. دريك فیلم بازی کردم و ناگهان بزمین خوردم و مرا به بیمارستان بردند. فیلمبردارها دستپاچه شدند و بانویی که در فیلم بازی می‌کرد و اسمش یادم نیست به بیمارستان آمد و به من سرزد. از گلویم خون می‌آمد و حالسم بد شد. آن بانوی عزیز می‌خواست مرا ببوسد و من سرم را کنار کشیدم. همین‌طور خون از دهانم می‌آمد تا این که از حال رفتم. يك سیدنورانی بالباس بلندو کتابی که دردست‌داشت روی سرم‌ن آمد و من دامن او را گرفتم و التماس کردم که مرا ببخشد و به نزد شما بر گرداند. چون از این زندگی سیر شده‌ام و شب تا صبح تنم را می‌خارانم. سیدنورانی با کتاب کلفتش سه بار محکم روی کله‌ام کوبید که گیج شدم و باز گریه و التماس کردم. آری ای مادر رنج‌کشیده من و ای پدر بدبخت. پسر شما مرد. مرا به گورستان بردند و شب که شد آتش از قبرم زبانه کشید. هنرپیشه‌ها گریه می‌کردند و دسته گل‌های زیادی روی سینه من گذاشتند. الان من مرده‌ام و این نامر برای شما می‌فرستم. به حال این پسر بدبختان گریه کنید و بدانید که او ممکن

بود هنرپیشه خوبی بشود، اما خدانخواست. به آن برادر بی‌رحم یعنی داشی بگویند که نابود بشوی ای برادر. تو برادر نبودی. تو مشت باز بودی که فقط می‌توانستی به‌چانه من مشت بزنی. اگر مرد هستی برو و به‌چانه محمدعلی کلی مشت بزنی تا نتیجه‌اش را ببینی. ای مادر بیچاره دیگر از دست کارهای من توی سرخودت نزن. راحت شدی. ای پدری که کم‌تر شکست دیگر نمی‌خواهد به دادگاه بروی و جواب کارهای مرا بدهی. من دیگر در این دنیا نیستم. رنج‌هایت به باد رفت و پسر جوان و هنرپیشه‌ات مرد. من بدکارهایی می‌کردم. (وان‌یکاد) فاطمه خواهر کوچولویم را دزدیدم و انگشتر فیروزه‌نورا ای مادری که هیچ دلخوشی در زندگی نداشتی دزدیدم. من هیچ فایده‌ای برای شما نداشتم. حتی یک دانه نان سنگک هم برای شما به خانه نیاوردم. ولی چه کنم که خودم خرج زیاد بود و از این سینما به آن سینما می‌دویدم چون زود زود فیلم عوض می‌کردند. دیروز چکش روی انگشتم خورده و ناخنم سیاه شده است. این‌ها همه جزای من است بگذار به سرم بیاید. به برادر بی‌رحم بهجت بگویند که ای نامرد به خدمت می‌رسم و جواب مشت تو را می‌دهم. مادر جان گریه نکن و موهای خودت را نکن و به صورت رنگ‌پریده خود ناخن‌نکش زیرا فایده ندارد. آخرین حرفی که وقت مردن از دهانم بیرون آمد این بود: «آه ای بهجت بانوی عزیز» دیگر عرضی ندارم. فقط هر چه زودتر مرا نجات بدهید.

فرمان شما: فرزند بیچاره و بدبخت پاره

آدرس من - تهران سراه طرشت چرامسازی درخشان.

۴: فریدون ننگابنی

همراه آهنگهای بابام

خدا خدا می کنم که ظهر زودتر بیاید. خسته می شوم. گرم می شود. کوره داغ است و گر گرمی کند. بابام قالبها را از ماسه پرمی کند و آنها را خوب می کوبد تا سفت بشود. عیسی قالبها را در وسط دکان به ردیف می چیند. بوته سرخ شده را با گیره های بزرگ می گیرند و از کوره درمی آورند. بوته به رنگ خورشید است. نمی توانم خوب نگاهش بکنم. صورتم داغ می شود. تشنه می شوم. بابا و عیسی بوته را کشان کشان می آورند و با کمک هم آهسته در قالبها می ریزند. وقتی بوته تکان می خورد و کمی از آن روی زمین می ریزد دود به هوا می رود. عرق از نوك دماغ بابام توی بوته و روی قالبها می ریزد. عرق به چشم های عیسی می رود و او تندتند چشم هایش را باز و بسته می کند. و بهم فشار می دهد مثل این که دوا به چشمش می ریزند. بدنشان لخت است و عرق از پشتشان توی شلوارشان سرازیر می شود. خیلی گرم

است. دلم بهم می خورد. بوی سوخته مس و پول و چرك و زنگ آهن و نفت سیاه قاطی می شود و دلم را بهم می زند. يك چیز ترشی توی گلویم می آید ولی قورتش می دهم. همی آب می خورم و عرق می کنم. یاد مدرسه می افتم. مدرسه خیلی راحت تر است. آدم پشت میز می نشیند توی سایه. کنار تخته سیاه خنك و سرد. اما اگر این جدول ضرب نباشد خیلی راحت تر است. جدول ضرب مثل کوره ریخته گری عرق آدم را درمی آورد.

من مدرسه را دوست دارم. وقتی تابستان می شود، دلهره می گیرم. بابام می پرسد :

« کی مدرسه تعطیل می شود؟ » من گرم می شود و دستم عرق می کند و می گویم: « يك امتحان دیگر مانده. » وقتی آن امتحان را می دهم، مرا با خود به دکان می برد.

بابام و عیسی و عمو گاهی با هم در ریخته گری کار می کنند. عیسی تازه از سر بازی اخراج شده. عمو گاهی هر چه را می بیند می گوید: این يك پرکاه ارزش ندارد. به این خاطر اسم او را عمو گاهی گذاشته اند.

همه ما برای آقا قاسم کار می کنیم. به او می گویند قاسم چاو کاو، چون چشمش کبود است و این اسم مال دوره لات بازی و چاقو کشی او بوده. يك زمانی شهر شلوغ می شود و او و چندتا لات دیگر به يك معلم و يك نویسنده چاقو می زنند. پس از آن پولدار می شود و کارش بالا می گیرد. دکان ریخته گری مال اوست. او دو تادیزل و يك تریلی هم دارد.

يك قهوه‌خانه بزرگ و يك قمارخانه هم دارد. عمو گاهی می‌گوید: «قاسم چاو کاو امسال به حج می‌رود ولی يك پر گاه نمی‌ارزد.»

من عیسی را دوست دارم. هر چیزی که دارد تنها نمی‌خورد به من و بابا و عمو گاهی هم می‌دهد. او موقع کار آواز عاشقی می‌خواند و با دستمال موش درست می‌کند. و مرا می‌خنداند. يك ماشین باری کوچولو هم برای من درست کرده که وقتی کار ندارم جلو دکان با آن بازی می‌کنم. وقتی انگور فروش می‌آید، همه کار گرها دور هم جمع می‌شوند و مسابقه انگور خوری می‌دهند، تا ببینند چه کسی بیشتر انگور می‌خورد. بابام مسابقه نمی‌دهد. عیسی يك بار مسابقه داد و باخت. عمو گاهی هم يك بار مقدار زیادی انگور خورد و نزدیک بود ببرد ولی ناگهان قی کرد و همه انگورها را بالا آورد و باخت و دیگر بازی نکرد و گفت: «این کار يك پر گاه نمی‌ارزد.»

عمو گاهی زنش مرده و تنها زندگی می‌کند. پسرش هم که از قصر شیرین اسباب بازی قاچاق می‌آورده، تیر خورده و مرده و عمو گاهی همیشه به یاد او آهی کشد و می‌گوید: «این زندگی به گاهی نمی‌ارزد.»

عمو گاهی پاهایش درد می‌کند و باد کرده و بعد از نهار در ته دکان تریاک می‌کشد.

عیسی خیلی زرننگ است و خوب کار می‌کند. مادر پیری دارد که بعضی وقت‌ها به در دکان می‌آید و از عیسی پول می‌گیرد و می‌خواهد برای عیسی زن بگیرد. همیشه قربان صدقه عیسی می‌رود و از خدای می‌خواهد که درد عیسی را روی سرش بیندازد.

ظهر که می‌شود بابام کوره را خاموش می‌کند. کوره سوت می‌کشد و بخار و دود از آن بیرون می‌آید. دکان پراز دود می‌شود. ماشاءالله تار زن هم می‌آید و کیسه‌ ساز خود را به کنار دکان و دور از کوره تکیه می‌دهد. یک‌سید آبرومندهم هست که گدایی می‌کند و بیچاره است و ظهر پیش ما می‌آید و با ما نان می‌خورد.

عیسی لقمه می‌گیرد و لقمه را توی دود دکان می‌زند و می‌خورد. و می‌گوید: «فقط نان و دود مرا سیر می‌کند. آن قدر نان و دود می‌خورم تا پولدار بشوم و بتوانم زن بگیرم.»

من هم نان و دود می‌خورم و می‌خندم. عمو گاهی عصبانی می‌شود و به من می‌گوید: «بچه جان نان و دود نخور که گوزت سیاه می‌شود و یک پر گاه ارزش ندارد.»

یک روز نان و خیار می‌خوردیم. یک روز نان و خرما و من دعا می‌کنم که ای خدا امروز بابام پنی کباب بخرد. وقتی کباب می‌خوریم همه خوشحالیم. ماشاءالله تار زن بعد از نهار یک‌چای پر رنگ می‌خورد و سازش را از کیسه بیرون می‌آورد و می‌زند و با سازش یک‌آواز غمگینی می‌خواند که من از شعرش می‌ترسم چون در آن یک‌کله‌ای با خاک حرف می‌زند و این طور است:

به گورستان گذر کردم صبحی	شنبدم ناله و افغان و آهی
بدیدم کله‌ای با خاک می‌گفت	که این دنیا نمی‌ارزد به گاهی

عمو گاهی خیلی از این شعر خوشش می‌آید و آهسته می‌گوید:

«آفرین به این شاعر.»

بابام خیلی از تارزدن ماشاءالله خوشش می آید و بعضی روزها
آنها از دست ماشاءالله می گیرد و کمی می زند. بواش بواش دارد یاد
می گیرد و چیزهایی می زند که من خوشم می آید.
پس از ناهار هر کس برای خودش راحت می کند. تا قالبها
خنک بشوند.

□

یک روز آقاقاسم به دکان می آید و به بابام می گوید: «بچه ها را
بهرست پشت باغ ابریشم. در آنجا مقداری ته گلوله توپ ریخته است.
آنها را جمع بکنند و بیاورند.»
من و عمو کاهی و غیبی می رویم و هرچه ریخته جمع می کنیم.
یک سرباز آنجا ایستاده و نمی گذارد نزدیک بشویم ولی وقتی اسم
آقاقاسم را می آوریم حرفی نمی زند. وقتی برمی گردیم، در بین راه
سه تا آلاسکاه می خربیم و می خوریم دهان عمو کاهی بیخ می کند و از
چشمش اشک بیرون می آید و می گوید که ملاحظش هم بیخ کرده. اما
من خیلی از آلاسکا خوشم می آید. چندبار به بابام گفته ام که بگذارد
آلاسکا بفروشم ولی او قبول نمی کند.

اوهم برایم قصه می گوید. نه خیلی کار می کند. غذا برای ما درست می کند. جارو می کند و رخت و لباس مردم را می شوید و میچ دستش درد می کند و خوب نمی شود. برای خانه های مردم رشته هم می برد. هر جا عروسی باشد، می رود و کار می کند و شب برای ماچلو و پلو می آورد و از شیرینی عروسی به گوشه چادرش گره می زند و می آورد. يك جای دیگر نه هم درد می کند و آن دلش است. می گوید دل درد کهنه دارم. آروغ که می زند بوی حمام از دهانش در می آید و می گوید: «او خبش راحت شدم. همه اش این باد بود.» اما باز در شکمش باد جمع می شود.

شب ها که برایم قصه می گوید، خودش زودتر خوابش می برد و من به آسمان نگاه می کنم. نه وقتی خسته نباشد در توی آسمان راه مکه را به من نشان می دهد و می گوید: «قدیم ها که ماشین و هواپیما نبود این جاده بهترین بود ولی حالا دیگر دارد از بین می رود.»

هی به آسمان نگاه می کنم. دام می خواهد که توی ستاره ها راه بروم. مادر بزرگم را خیلی دوست می دارم او به ما سر می زند و چای غلیظ می خورد و شیرینی برای من می آورد. مادر بزرگ سفید آب حمام در خانه درست می کند و می فروشد. مادر بزرگ عروسک های فشنگی با پارچه و مهره درست می کند. و شب جمعه می برد سرقبر آقا می فروشد. نان لواش در آب گوشت ترید می کند و می خورد و خیلی خوشش می آید چون نرم است و او دندان ندارد. اما من دوست ندارم چون مثل دنبه لیز است و دلم زبرور می شود. مادر بزرگ قلیان می کشد و من خیلی نماشای ته قلیان می کنم. يك عروسک کوچولو توی آب ته قلیان هست

که وقتی مادر بزرگ به قلبان پک می زند، عروسک می رقصد و توی آب بالاوپائین می رود. هر وقت مادر بزرگ از اتاق بیرون می رود من نی قلبان را به لبم می گذارم و فوت می کنم. اما عروسک نمی رقصد. مادر بزرگ برمی گردد و غرغر می کند و می گوید چه کسی به قلبان من دست زده. من ساکت می نشینم و حرفی نمی زنم و مادر بزرگ می گوید: پس این موش دم بریده بود که قلبان مرا خفه کرده!

□

دکان گرم است و کوره خیلی سرو صدا می کند. دهان بابام نکان می خورد و من چیزی نمی شنوم. عیبی نزدیک کوره است و بایلچه چندتکه فلز دیگر توی کوره می اندازد. بابام وسط دکان است و دارد با با عیبی حرف می زند. عمو گاهی ماسه هارا از گوشه و کنار جمع می کند و دور قالب هارا می روفد. من جلود کان ایستاده ام تا خنکم بشود. ناگهان صدای خیلی بزرگی به گوشم می رسد و عیبی و بابام چنان فریاد می کشند که تا آن وقت نشیده ام. عمو گاهی هم آخ بلندی می کشد. همه جا پر از دود و آتش می شود. گوشم بسته می شود و مثل این که دو تا زنگک مدرسه در گوش هایم کار گذاشته باشند، صدا می کند، نمی دانم چه شده است، مردم به دکان می ریزند و بابام و عیبی را که سرور و ایشان خون آلود است و بخار و دود از آنها بلند می شود، روی دست می برند و کوره را که دیوار و کمی از سقف رویش خراب شده و آتش گرفته، خاموش می کنند. می گویند که پک چیزی توی کوره

تر کیده اما معلوم نیست چه بوده. یکی می گوید حتماً مربوط به توبه
 هاست. عمو گاهی هم که پشتش سوخته دولا دولا به دنبال آنها می دود
 و آخ و ناله می کند و یک نفر زیر بغل او را می گیرد و می برد.

من به خانه می روم و به ننه می گویم. ننه توی سر خودش می زند
 و با هم به درد کانمی آئیم. قاسم چاو کاو آنجا ایستاده و دست هارا به کمر
 زده و به کوره و بران نگاه می کند و فحش می دهد. به بابام و عیسی بد
 می گوید و من بیشتر از همیشه از او بدم می آید. او مردم را بیرون می کند
 و دکانرا می بندد و می رود. ننه عیسی هم در حالی که دود سنی توی سر
 خودش می زند می آید و گریه زاری می کند. کار گرها به ننه من و ننه
 عیسی دل داری می دهند. دو اندوان به شیر و خورشید می رویم. در میان
 جمعیت یک نفر نمی دانم چه می گوید که ننه عیسی شیون می کند و خالک های
 باغچه جلو در را به سر خودش می ریزد و صورت خود را اچنگ می زند
 و رولروله می کند و می گوید: «ای پسر نوجوانم، چه به سرت آمد.
 می خواستم برایت عروسی بکنم. ای نان آور من ای بچه ناکامم. قربان
 آن لب نشنات بروم. کاش می شد آن دست های خسته ات را یک بار دیگر
 بیوسم. مرا تنها نگذاری ای همه کم که من می میرم.»

دلم می گیرد و گریه می کنم. ننه من هم شیون می کند و به دربان
 التماس می کند که بگذارد آنها تو بروند ولی دربان نمی گذارد و
 می گوید چیزی نیست ننه جان خوب می شوند و چند روز دیگر بیرون
 می آیند.

تا غروب پشت در می ایستیم و گاهی ننه عیسی حرف های دربان

زانی پذیرد و اشک‌ها را پاک می‌کند و بانه‌ام حرف می‌زنند و در دل می‌کنند و باهم دعا می‌خوانند و سفره حضرت علی نذر می‌کنند. ننه عیسی می‌گوید: «پسرم را چشم زده‌اند. امیدوارم چشم خودش بترکد.»

شب ناامید و بادلهرد به‌خانه برمی‌گردیم. ننه عیسی گریه‌کنان می‌رود. ننه توی خواب تکان می‌خورد و هی بلند می‌شود و به آسمان نگاه می‌کند تا ببیند کی صبح می‌شود. دلم خیلی گرفته و به باد بابام و عیسی بواش بواش گریه می‌کنم و خوابم می‌برد.

صبح ننه‌ام بیدارم می‌کند و می‌گوید: «بلند شو برویم سراغ بابای بدبخت تا ببینیم چه به سرش آمده.»

وقتی می‌رسیم دربان می‌گوید: «آن‌که جو اتر بود و عیسی ناسش بود مرد و جنازه‌اش را صبح زود به مادرش تحویل دادیم. مادرش بعد از رفتن شما دوباره با چند نفر دیگر برگشت و تا صبح اینجا بودند. آن یکی حالش بهتر است.»

نزدبک ظهر که دربان دید ما از آنجا تکان نمی‌خوریم و همه‌اش گریه می‌کنیم رفت و تلفن کرد و اجازه گرفت که به پیش بابام برویم. بابام روی یک تخت دراز کشیده است و سرش را با پارچه سفیدی بسته‌اند و فقط دهانش پیدا است. دست‌هایش را هم با پارچه بسته‌اند. ما را نمی‌بیند. لب‌هایش رنگ ندارد. آهسته چیزی می‌گوید و ناله می‌کند و بانه حرف‌هایی می‌زند و هی آب می‌خواهد و احوال عیسی و عمو گاهی و مرا می‌پرسد: من با صدای بلند سلام می‌کنم و می‌گویم

حالم خوب است. ننه هم به او می گوید حال همه خوب است. از او جدا می شویم.

هفته ای دوبار به او سرمی زنیم و برایش بستنی و گاهی سیب می خریم. بابا یکی از سیبها را به من می دهد. با من آهسته حرف می زند و می گوید: «ای پسر جان ناراحت نباش.» من بغضم می ترکد و کوبه می کنم و مثل ننه ام از روی ملافه پای بابا را می بوسم. سیب در دستم گرم می شود. دلم نمی خواهد که سیب را بخورم. وقتی به خانه می رسی، نصف سیب را به ننه می دهم. خیلی به فکر عیسی هستم. به فکر ننه اش هستم و خیلی دلم تنگ می شود.

عمو گاهی هم پشش سوخته و توی خانه اش افتاده و همسایه ها از او نگهداری می کنند. با ننه به او سرمی زنیم و برایش هندوانه می خریم.

بابا فهمیده که چه بر سر عیسی آمده. ما هم می دانیم که بابام کور شده. ننه بیشتر کار می کند و دل دردش بیشتر می شود و آروغ زیادتری می زند.

یکروز بانه به در خانه قاسم چاو کاومی رویم. او با ما دعوا می کند و می گوید: «دکانم را خراب کرده اید حالا دیگر از جانم چه می خواهید. بروید و دست از سرم بردارید.»

ننه به قاسم چاو کاو فحش می دهد و من لگدی به ماشین او می زنم. یکروز هم بانه می رویم سر خاك عیسی. خیلی شلوغ است. همسایه ها یک دختر کوچولورا به صورت عروس در آورده اند و در یک حجله سیاد

نشانیده‌اند و عکس عیسی را جلو حجله گذاشته‌اند. همه گریه می‌کنند، به قول ننه دل‌سنگ کباب می‌شود. ننه عیسی چندبار غش می‌کند و مردم به صورتش آب می‌پاشند و بادش می‌زنند.

□

بابام را به‌خانه می‌آوریم. يك دستش را من می‌گیرم و دست دیگرش را ننه. دست بابام داغ‌است. مثل کوره. روی دستش جای زخم باقی مانده و گوشت نازکش پیدا است. ماشاالله تارزن به‌خانه‌ما می‌آید و پیش بابام می‌نشیند و برایش تار می‌زند و آواز می‌خواند. ماشاالله به‌بابام می‌گوید: «يك چیزی قلبم را فشار می‌دهد. دیگر نمی‌توانم ساز بزنم. دستم می‌لرزد.»

سازش را برای بابام جامی گذارد و می‌رود. بابام یواش یواش به‌تار دست می‌مالد و آهنگی می‌زند. مدتی ماشاالله به‌خانه‌ما نمی‌آید. خبر می‌آورند که شب توی يك قهوه‌خانه خوابیده و مرده. ماشاالله هیچکس را ندارد و تارش برای بابام می‌ماند.

□

بابام از رختخواب بلند می‌شود. يكروز به‌من می‌گوید برویم به‌قصر شیرین. دست او را می‌گیرم و باهم می‌رویم. از قصر شیرین يك کیسه چای می‌خریم و به کرمانشاه می‌آوریم و می‌فروشیم. جلو پاسگاه‌ها وقتی مأمورها برای بازرسی می‌آیند به‌بابام حرفی نمی‌زنند. کیسه چای

را دست می‌مالند و به چشمان بابا نگاه می‌کنند و می‌روند. به اندازه‌ای که خرجی ملاری باید بیشتر جای نمی‌آوریم. ننه روز به روز حالش بدتر می‌شود در گوشه اتاق افتاده و مادر بزرگ از او مواظبت می‌کند. يك مرتبه که از قصر شیرین می‌آئیم يك قاچاقچی جای خود را جلو پای بابام می‌گذارد و چند تا کت هم به تن من و بابام می‌کند که برایش از پاسگاه رد کنیم. بابام خجالت می‌کشد که قبول نکند. مأمورها می‌فهمند و آن قاچاقچی با باخود می‌برند و به ما می‌گویند دیگر حق ندارید از این جاده جنس بیاورید.

□

يكروز که ننه حالش بهتر است و دور هم نشسته‌ایم بابا می‌گوید: «من دیگر نمی‌توانم کاری بکنم. باید به تهران برویم. توی تهران با این تار می‌توانم کار بکنم و پول بدست بیاورم و گر نه هم من و هم شما از گرسنگی می‌میریم. چیزی هم که نداریم بفروشیم. توی این شهر هم آبرو داریم و نمی‌توانم کار دیگری بکنم.»

بابا و ننه و مادر بزرگ می‌نشینند و فکر می‌کنند. مادر بزرگ و ننه يك عروسك بزرگ و قشنگ با پارچه و زنگلوله و مهره‌های جورواجور درست می‌کنند. يك نخ به عروسك می‌بندند و سردیگر نخ را به دست بابام وصل می‌کنند. بابا وقتی تار می‌زند عروسك می‌رقصد. عروسك را روی پایه‌ای می‌گذارند و به دست من می‌دهند. بابام آهنگی می‌زند و عروسك دوباره می‌رقصد. عروسك را در يك

بفچه می‌پیچند و توی يك چمدان حلبی می گذارند. کتاب‌هایم را هم توی همان چمدان می گذارم.

يك روز صبح زود چمدان را به من می‌دهند و من دست بابام را می‌گیرم و تار را که در کیسه است به دست بابام می‌دهند و به راه می‌افتیم. ننه به بابام می‌گوید: «بگذار این بچه در سش را بخواند و بی‌سواد نشود. تورا بخدا مانعش نشو. کتکش هم نزن دلش تنگ می‌شود.» و رومی کند به من و می‌گوید: «زحمت‌هایم حلالت نباشد اگر درست را نخوانی.»

دست مادر بزرگ و ننه را می‌بوسم و می‌گویم: «ننه جان هر طور شده درس‌ها را می‌خوانم. می‌خوانم ننه جان غصه نخور.»
ننه به بابا می‌گوید: «فکر می‌کنی که آن شکایتی که از قاسم چاو کاو کردیم نتیجه بدهد و تاوان چشم‌های تورا به ما و پول خون عیسی را به مادرش بدهد؟!»: بابام می‌گوید: «اگر می‌داد که حال داده بود. اما آن نامرد حتی به من هم سر نزد و احوالی هم نپرسید. شنیده‌ام که سر قبر عیسی هم نرفته.»

□

به تهران می‌رسیم. همه جا چراغ است. همه جا تابلوهای رنگی. ساختمان‌های بزرگ و نو. حیف که بابام کور است. وقتی از ماشین پیاده می‌شوم آن قدر شلوغ است که من دست‌پاچه می‌شوم. پایم به سنگ وسط گاراژ می‌خورد و با سر به زمین می‌افتم. خوب است که بابام نمی‌افتد.

چمدانرا می گیرم و می رویم به يك مسافر خانه.

صبح بیدار می شویم و می رویم سراغ يك ریخته گر که بابا را می شناسد و قرار می گذارند که شبها توی دکان ریخته گری بخوابیم. ریخته گر مرد خوبی است. زن و چندتا بچه دارد و نمی تواند ما را به خانه خودش ببرد. چون همشان توی يك اتاق زندگی می کنند. ریخته گر اسم مرا توی يك کلاس شبانه می نویسد.

روزها همراه آهنگ های بابام از این خیابان به آن خیابان می رویم. از آنهمه ماشین سرم گیج می رود. مردم زودزود راه می روند و گاهی هم پولی به بابام می دهند. بعضی هاهم می دهند و به آهنگ بابام گوش نمی دهند. بابام يك عینک سیاه می خرد، چون چشم هایش خیلی ناجور است. پلك های او سوخته و رنگ عجیبی دارد. توی پلك هایش به جای چشم مثل گوشت لخم است. عینک را می زند و قیافه اش بهتر می شود. دستش را که پرلك نویس است در دست می گیرم و پینه هایش را که دارد صاف می شود حس می کنم.

گوشه خیابان می نشینیم و او شعرهای کردی می خواند و ساز می زند. همه شعرهایش به یاد کرمانشاه است. به یاد ننه ام و به یاد زندگی گذشته و جوانی اش است. او می خواند:

وقتی جوان بودم مرغایی هارا به دام می انداختم
و حالا مرغایی ها از دام کهنه ام فرار می کنند.

با نبوتاب به دنبالت می‌گردم
مشك خود را بردار و به لب چشمه بیا
پوست مشك تو از چرم شکار است.
آبدرونش دواي بیمار است.

پراو^۱ و بیستون دوتا برادر بودند
فلک کاری کرد که از هم جدا شدند.

صدای بوق ماشین در قهوه‌خانه می‌پیچد
این بار بازار کیست که به سفر می‌رود.

شعری هم به باد عیسی می‌خواند:

راه باریك گورستان راه تو شده
گور چون طویله‌ای تاریك جای تو شده
مادرت بمیرد ای فرزند نازنینم
قلب مادرت برای تو خون شده

بابام تار می‌زند و می‌خواند و عروسك می‌رقصد. چشم‌های
عروسك مثل چشم مادر بزرگ است. همان چشم‌های مهربان و دوستانه
داشتنی. مغازه‌ها پراز اسباب بازی است. اما من عروسك خودمان را

دوستدارم. شبها در گوشهٔ دکان با او درد دل می‌کنم. مثل این که در کنار مادر بزرگم هستم و او برایم قصه می‌گوید و با دست زبرش پشتم را می‌خاراند. روزها عروسک در دست من با آهنگ بابام می‌رقصد. همراه بابام هستم. همراه نغمهٔ سازش می‌روم و آهنگها و غصه‌های ما خیابانرا پر می‌کند.

□

يك روز يك حاجی فیروز پیش ما می‌آید و کنار ما می‌نشیند. با پدرم دوست می‌شود. باهم بهد کانربخته گری می‌رویم و شامی خوریم. حاجی فیروز يك دایره زنگی دارد و شعر خوبی می‌خواند. بابام خیلی از آن شعر خوشش می‌آید و آن شعر را یاد می‌گیرد و می‌خواند. به خیابان می‌رویم. از کنار ما مردم با لباس‌های پر عطر و خوشبو می‌گذرند. بچه‌هایی که دلم می‌خواهد به لباسشان دست بزنم رد می‌شوند. يك بچهٔ کوچولو از مادرش پول می‌گیرد و به طرف من می‌دود و پول را در دست من می‌گذارد. دستش کوچولو و سفید و قشنگ است. بابام تار می‌زند و عروسک می‌رقصد و شعر حاجی فیروز را می‌خواند:

ای برادر تو بیا بشنو حدیث پرغم احوال ما
تا بدانی تا کجا رفته است آه سوزناک سینه‌ها
مرغ و ماهی، خاویار و خامه و شیرو کره مال شما
نان و دوغ و شیر و جفوری بنفوری مال ما

آن هوای سرپل تجریش با آب خنک مال شما
دود واحد مال ما، بوی زباله مال ما
لاله و باغ و درخت و پارک وی مال شما
چاله و غار و لجن، خاک خیابان مال ما
شبنم و بوی نسیم، برف قشنگ مال شما
سیل و سرما و بلا، خانه خرابی مال ما
شوقاژ و کاناپه و مبیل و چراغ مال شما
منقل و دود و ذغال و کرسی و تب مال ما
روغن حیوانی و شهد و عسل مال شما
روغن پیه و نباتی و مگسها مال ما
خانه و آپارتمان تا آسمان مال شما
سرنگون از چوب بست ساختمانها مال ما
هرچه باشد تازه و نو جملگی مال شما
آشغال و درب و داغان و قراضه مال ما
قالی و کفش و کلاه و چتر و شال مال شما
کوری و بی پولی و رنج و چلاقی مال ما
کافه و کاباره و قرکمر مال شما
گرچه و زاری و شیون، داد و بیداد مال ما

ای حیب من

شد نصیب من

ای حیب من

رنج این دنیا

از خیابان‌های خیلی قشنگی می‌گذریم و بابام می‌خواندومی‌زند و عروسک می‌رقصد. يك مرتبه يك دختر کوچولو نزدیک ما می‌آید. يك نفر آدم‌گنده هم همراه اوست و کیف مدرسه دختر را به‌دست‌دارد. دختر می‌ایستد و عروسک را که می‌رقصد نگاه می‌کند و ناگهان جلو می‌آید و دست عروسک مرا می‌گیرد و می‌خواهد با خود ببرد. من عروسک را از دستش می‌گیرم. بابام می‌گوید: «چه خبر شده. چه شده‌ها. کبه اونجا.»

می‌گویم: «هیچ باباجان يك دختری خواهد عروسک را ببرد.» دخترک به گریه می‌افتد و با لباس‌های قشنگش روی زمین پهن می‌شود و خودش را لوس می‌کند. مرد گنده جلومی‌آید و با دست چاق و بزرگش يك سیلی توی گوش من می‌زند. مردم دورما جمع می‌شوند و مرد گنده را باخود می‌برند.

دست بابارا می‌کشم و از آنجا دور می‌شوم بابا دیگر دلدردماغ درستی ندارد. به‌سوی دکان براه می‌افتیم. من از دور مرده‌گنده را می‌بینم که به‌دنبال ما می‌آید. به‌بابا می‌گویم. دخترک دنبالش او نیست. من دیگر آن مرد را نمی‌بینم. به‌بابا می‌گویم و نفس راحتی می‌کشیم. شب که از کلاس می‌آیم مشق‌هایم را می‌نویسم و کنار بابام دراز می‌کشم. خوابم می‌برد. چون هوا گرم است در دکان را نیمه باز گذاشته‌ایم.

صبح بیدار می‌شوم. عروسک سر جایش نیست. بابا را بیدار می‌کنم و باهم خیلی غصه می‌خوریم. دست بابا را می‌گیرم و به‌همان

خیابان می‌رویم. بابا آهنگ‌های غصه‌دارش را می‌خواند و تار می‌زند. نمی‌توانیم عروسک را پیدا کنیم.

باد آن چشم‌های فشنگ عروسک دلم را آتش می‌زند. مثل این که مادر بزرگ چشم‌های خودش را توی صورت عروسک گذاشته بود. لباس عروسک بوی پیرهن ننه‌ام را می‌داد و شب‌ها بابوی آشنایش به خواب می‌رفتم.

بابام به من می‌گوید که نامه‌ای به‌خانه بنویسم.

می‌نویسم که عروسک ما را دزدیده‌اند. که ننه جان من درس می‌خوانم و قول می‌دهم که خوب درس بخوانم و دانا بشوم و عروسک دزدها را سر جای‌شان بنشانم و جواب سیلی‌شان را بدهم و تلافی عیبی را در آورم. می‌نویسم ننه‌جان غصه‌ما را نخور. حالمان خوب است و به‌یاد شما هستیم. می‌نویسم که یک عروسک دیگر از پارچه‌ها و مهردهایی که دارید بر ایمان درست بکنید و وقتی آشنایی به تهران می‌آید به او بدهید تا برای ما بیاورد. می‌نویسم که ننه جان حالا بابا تار می‌زند و آواز می‌خواند و من دست او را می‌گیرم و عروسکی نداریم که بر قصد. برای ننه و مادر بزرگ بول می‌فرستیم و قول می‌دهیم که هر چه زودتر به آنها سر بزنیم.

شب‌ها از کتاب‌هایی که در کلاس شبانه، هم‌کلاسی‌هایم به من می‌دهند برای بابام می‌خوانم. خیلی به کتاب علاقه دارم و می‌خوانم و هی می‌خوانم و بابام عینکش را بر می‌دارد و صورتش را روبه‌سقف می‌گیرد و می‌گوید: «ای پسر جان اگر زندگی مرا بنویسند هفتاد من

کاغذ می شود.»

من می گویم: «بابا جانم من درس می خوانم و کتاب هم زیاد می خوانم تا نویسنده بشوم و زندگی تو و ننه و مادر بزرگ را بنویسم، سرگذشت عیسی و مادرش را بنویسم. حیف است عیسی فراموش بشود. آری بابای خوبم. عمو گاهی هم هیچکس را ندارد و خیلی حرف برایم زده. من نویسنده می شوم و از چاقوی تیز قاسم چاو کاو و دارودسته اش هم نمی ترسم. آری بابا جانم.... آری.»

دراز می کشم و از گوشه در به ستاره ها نگاه می کنم و دلم می خواهد خواب عروسکم را ببینم.

سال ۱۳۵۳

از همین نویسنده منتشر شده است

۱۳۲۸	(مقاله)	صمد جاودانه شد
۱۳۵۲	(مجموعه قصه)	از این ولایت
۱۳۵۳	(مجموعه قصه)	آبشوران
۱۳۲۸	(قصه برای کودکان)	گل طلا و کلاش قرمز
۱۳۵۳	(قصه برای نوجوانان)	روزنامه دیواری مدرسه ما
۱۳۵۷	(مجموعه قصه)	فصل نان
۱۳۵۷	(قصه برای نوجوانان)	ابرسباه هزار چشم
۱۳۵۷	(قصه برای کودکان)	رنگینه
۱۳۵۷	(مجموعه قصه)	همراه آهنگهای بابام
۱۳۵۷	(مجموعه مقاله)	مقالات



۱۳۵۷	شماره ۱	کتاب یستون
۱۳۵۷	شماره ۱	کتاب کودکان و نوجوانان



انشارات شاهنق شاه آباد - کوچہ مهندس الممالک بها ۷۵ ریال